

### فصل اول

به نام خدا و بایاری او فصل اول را شروع می کنیم.

رفته بودم تو چهار ده سال و تازه دوم راهنمایی رو تموم کرده بودم امتحان های ترم دوم رو داده بودم و با معدل ۲۰ قبول شده بودم بابام گفته بود جایزم اینه که سفر اون سال رو من انتخاب کنم اسم بابام مهدی بود اسم مادرم مینا اسم من مهناز و اسم برادر بزرگم که سه سال از من بزرگتر بود میلاد.

من پیشنهاد دادم که بعد از مدت ها بریم مشهد زیارت اقا بابام به خاطر من و نمرم قبول کرد و قرار شد که بره برای خرید بلیط هواپیما اقدام کنه ۳ تیرماه بود که بابام اومد خونه دنبال مامانم و برای رزرو بلیط باهم از خونه خارج شدن یه خونه نقلی تو پیروزی داشتیم و شغل بابام ازاد بود و تو بازار ابزار فروشی داشت مامانم هم خونه دار و جوون بود ۳۵ سالش بود و بابامم ۴۰ سال بیشتر نداشت. اونا رفتن بیرون و قرار شد من و میلاد تو خونه بمونیم من و میلاد بر خلاف اون چه که دوستام از برادرشون تعریف می کردن با هم خیلی خیلی مج و جور بودیم درسته که مثل بقیه خواهر برادرا گاهی با هم دعوا می کردیم اما میلاد رو خیلی دوست داشتم چون به نظرم پسر متفاوتی بود دیر عصبی میشد و زیاد هم گیر نمی داد خلاصه قرار بود ما تو خونه بمونیم اما دلمون طاقت نیاورد میلاد بهم گفت پاشو یه تیپ بزن تا مامان اینا نیومدن بریم یه چرخی تو خیابونا بخوریم و بیایم منم از خداخواسته قبول کردم اون موقع ها خیلی تو فکر داشتن یه دوست پسر بودم اما با وجود میلاد.....هم خوشش نمیومد هم من در کنارش احساس آرامش می کردم و نیازی به داشتن یه بی اف نمیدیدم

خلاصه رفتیم بیرون تو خیابون و تو ی پارک باهم قدم میزدیم و با هم حرف میزدیم در باره ی داشتن یه دوست دختر واسه اون و یا یه دوست پسر برا من اون از اخلاق پسرا برام میگفت و من از دخترا برای اون تعریف می کردم. بالاخره دیدیم که کم کم داره دیر میشه و بر گشتیم خونه من سریع ارایشمو پاک کردم و اونم ژل موهاشو پاک کرد و نشستیم سر تلویزیون تا مامان اینا با قیافه های وارفته اومدن خونه. بهون گفتم چی شد جور نشد اشکال نداره بابا میریم یه جای دیگه بابام گفت نه کلم ولی برای اول شهریور بلیط داشت و ماهم اجبارا واسه اون موقع گرفتیم من سریع گفتم اشکالی نداره من به همینم راضیم بابام منو تو بغل گرفت و بوسید و من لبریز از حس دخترونه ای شدم که خیلی دوستش داشتم حسی که یه دختر میتونه به باباش داشته باشه و آرامشو در کنار اون پیدا کنه.....

تیر تموم شد اوایل مرداد بود که من خونه ی یکی از دوستام تولد دعوت بودم و ۵ مرداد رفتم تولدش تو مهمونی همه از دوستاشون حرف می زدن و من اصلا ناراحت نبودم که چرا دوستی ندارم و تازه همشونو ارشاد هم میکردم. اخرای مهمونی بود و من زنگ زدم به مامانم و گفتم بیاد دنبالم اما اونا تو ترافیک گیر کرده بودن و همه ی دوستام رفته بودن و منو صاب خونه مونده بودیم همین موقع بود که برادر بزرگ دوستم اومد خونه من قیافم تو دوستام خوب بود یعنی بهتر از همه بود داداشش وارد شد یه نگاه عمیق به من کرد و یه سلام و بعد رفت تو اتاقش بالاخره مامانم اومد و من هم رفتم خونه اما از اون نگاه چیزی نفهمیدم...

....

۱۲ مرداد دوستم زنگ زد و با من حرف زد و تو گوشم قصه خوند که داداشش از من خوشش اومده و از این حرفا من قبول نکردم و گوشو گذاشتم اما در این مورد چیزی به کسی نگفتم دوستم خیلی پایبند شد و منم یه روز خالی بستم دارم میرم پیش دوستم اما رفتم که اونو ببینم پسر خوبی بود ۱۷ سالش بود اسمش علی بود باهم دوست شدیم ۱۹ مرداد یه قرار داشتیم و من از خونه خارج شدم میلادم خونه دوستش بود خونه دوستم دقیقا رو به روی پارکی که ما اونجا بودیم اون مارو دید و فقط جلومون وایساد و هیچی نگفت داشتم از خجالت اب میشدم دستمو گرفت و رفتیم خونه اومدم باهاش حرف بزنم گفت حرف نزن هیچی نگو من به مامان بابا چیزی نمیگم اما اگه بخوای پای یارو وایسی و برا من تیریب عاشقونه براداری.....منم که دلم گیر نبود حرفشو قبول کردم و با علی بهم زدم داشتیم به سفر نزدیک میشدیم اما مریضی مادر بزرگ همه چیو بهم زد.....

و همین اتفاق بود که ..... پدرمو.....ازم.....گرفت

هریور باید میرفتیم مشهد ۷ صبح پرواز داشتیم. اما ۳۰ مرداد مامان بزرگ مریض شد عمو خبر داد که مامانی بیمارستانه عمو گفت قلب مامانی گرفته و ۲ از رگاش بسته شده حال بابا خیلی خیلی بد شد. و با این تفصیل ما نمیتونستیم چهارم بریم سفر چون مامانی عمل داشتروز ۶ شهریور روز عمل مامانی بود و ما همه دست به دعا و اماده که جواب نوار قلب جدیدی قبل از عمل همه چی رو عوض کرد و.....

مامانی هیچیش نبوده یعنی بوده ولی اوضا به خیر گذشته و به خواص خدا همه چی برطرف شده وقتی خیال بابا از این جهت راحت شد گفت من از امام رضا شفای مادرمو خواسته بودم حالا هر جوری که هست باید بریم مشهد که من از اقا تشکر کنم.

شوق سفر دوباره حال و هوای منو عوض کرد اما برای قبل از مهر دیگ

ه بلیطی برای هواپیما وجود نداشت و درضمن مامان من تو اتوبوس خسته میشد و پاش درد میگرفت و به اصرار بابا قرار شد ۱۵ شهریور عازم مشهد بشیم که به خواست امام رضا به اون جا رفتیم بابام اون جا حس و حال غریبی داشت وقتی دعا میکرد تمام مدت از خدا می خواست که گناهانشو ببخشه فکر کنم می دونست که رفتنیه.....

۱۹ می خواستیم صبح زود برگردیم روز شوم روزی که خستگی سفرو به تمنون گذاشت خلاصش می

کنم بین را لاستیک ماشین ترکید و.....

دیگه هیچی نفهمیدم نه فهمیدم کجام بیدارم یا خوابم ماشین چیه شد و.....

من سرم ضربه دیده بود میلاد جلو پیش بابانشسته بود و کمر بند بسته بود اما بابا.....مامان عقب بود و شانس آورده بود که از شیشه شکسته پرت نشده بود بیرون.....

هیچ کس از بین مردم حاضر نبود به داد ما برسه چون مسنولیت داشت بابام از بین رفته بود و من و مامانم هم بیهوش بودیم و نمی تونستیم کاری بکنیم و نمی دونستیم اطرافمون چی می گذره

میلاد هم بیهوش شده بود ماشین دقیقاً واژگون بود میلا گیج و منگ به هوش اومده بود و برای نجات

خودش تقلا کرده بود و بالا خره تو نسته بود با کمک انبولانس بیاد و مارو نجات بده من توی آنبولانس به هوش اومدم مامان بغلم به خوابی عمیق فرو رفته بود و داداشم بالا سرم نشسته بود و اشک می ریخت و من گیج گیج سراغ بابایی رو می گرفتم که از بین رفتنش خبری نداشتیم میلاد مثل یه مرد ۴۰ ساله پخته و قدرتمند که کوه در دو تو خودش ریخته بود می گفت خوبه با یه انبولانس







من با چند تا از دوستانم حرف زدم بابای یکی از دوستانم تو بازار فرش فروشی داره و یه پادو میخواد تازه یه مدرسه ی شیونم پیدا کردم که میتونم اون جا درس بخونم از از نمنظر من همه چی حله ولی میمونه تنهایی های تو که باید یه جورایی باهاتش کنار بیای. چی چیداری میگی خل شدی میلاد من برم مدرسه بعد بذارم تو کار کنی شب بیدار بمونی که پول در بیاری که من راحت باشم؟؟؟؟

ما چاره ای نداریم بعدم من از کاری که می خوام بکنم کاملا راضیم

من ناراضیم من نمیخوام تو خودتو فدای من بکنی

من قرار نیست خودمو فدای کسی بکنم

اسم این کارو چی میذاری دلسوزی حس ترحم چی میلاد چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

جوابی ندارم چرا چرا یه جوابی دارم مجبورووووووریم.....

اجبار نه مجبور نیستیم

به سمت اش پز خونه رفتم.یه چهقوی گوشت خوری برداشتم و اودم بیرون گذاشتم در رگ دست خودم ترسیده بود

چچچچی کار میکنی احمق داری چی کار میکنی؟؟؟؟

بلف نمیزدم واقعا خر شده بودم و داشتم ترتیب خودمو میدادم نه نه .... نه نه ببین من بدون تو تنها میشم نمیتونم زندگی کنم به جای حرف زدن گوش کن صیتمه دهنتمو میندی میتمرگی سر جات.گوووش کن دستم میلرزید بهش گفتم من اگه نباشم برای عمو کاری نداره خرجتو بده زندگیت اروم میشه و .....راحت درس می خونی تو شاگرد خوبی هستی.....دیگه از فحش دادن افتاد به التماس ببین تو رو خدا خواهش کردم اونو بده به من

جلو نیا با تو ام جلو نیا دوست دارم

زنگ در همه چیو بهم زد.....

دقیقا مثله فیلمای اکشن شاید باورتون نشه ولی واقعیه من به سمت در برگشتم که یهو با مخ او مدم زمین با مخ خوردم زمین دستای میلاد بود که بعد از کلی تمرین بکس و والیبال رو شونه هام سنگینی میکرد. خوب میدونست که کی باید چی کار کنه.....منو فرستاد تو اتاق چاقو رو گرفت و اروم درو باز کرد یکی از همسایه ها بود که بی چاره می خواسته فقط یه تسلیت کوچولو بگه نمیدونست که یکی رو از مرگ نجات داده.....بعد از چند دقیقه صحبت داداشیم درو بست و اومد تو اتاق من درو باز کرد و نگاهم کرد داشتیم از خجالت اب میشدم.چی کار داشتی می کردی؟؟؟

مم مم ممنن من من من.....

تو چی؟

من خخخخستم میلاد خستم من من میترسم از تنهایی اگه تو بری و کار کنی و بدی من بخورم نمیتونم اروم باشم اگه تو بری سر کار من که از مدرسه میام از تنهایی و ترس دق میکنم.

الهی بمیرم برات من سعی میکنم زود بیام خونه برو اشکاتو پاک کن از فردا زندگیمون عوض میشه میلاد؟؟؟؟

جانم دیگه چیه دیگه نه و نو نکنی ها

نه نه داداشی... ..

خواستم بگم مادر یکی از دوستای من خیاط خو نه داره من اگه.....

حرفمو قطع کرد

داری میری رو نرو من داری پیاده روی و دو میدانی هاتو رو مخ من.....دلم رضا نمیده تو هنوز خیلی کوچیکی بذار چند سال دیگه خب ابجی

اخه

|||||||!!!!!! اخه نداره همین که گفتم

باشه باشه عصبی نشو

یه سوال کی میری کی میای

۸ صبح تا ۷ شب تو ساعت ۱ و نیم میای و باید تا ۷ و نیم ۸ تنها باشی

مهناز جایی بدون

اجازه ی من چی؟

نمیرم داداشی

کاری داشتی به من چی

به تلفن محل کارت زنگ میزنم

خوبه

یه چیز آگه پیام خونه بو بیرم بیرون بودی و به من نگفتی

بابا این چه حرفیه به خدا گوش میدم

اون موقع ها من داغ بودم و فکر نمی کردم محیط بیرون خونه میتونه این همه خطر ناک باشه

فصل چهارم

۱۴ ۱۵ روز از اول مهر گذشته بود و من تازه به فکر مدرسه رفتن افتاده بودم اول دبیرستان..... نمیدونستم با چه انرژی باید درس بخونم اصلا برا چی درس بخونم بابام که دیگه نبود بهم جایزه بده و ببرتم مشهد.....

ولی باید میرفتم لااقل واسه دل میلاد...۰۰۰



میترسیدم دل کوچولوش که مثله دریا بزرگ بود زیر بار تصمیمش و مشکلاتمون له و لورده شه.....

واسه همین تصمیم خودمو گرفتم....تصمیم گرفتم علاوه بر مدرسه بیافتم دنبال کار و به میلاد چیزی نگم

اون موقع ها قرار بود ماهی ۲۸۰ تومن البته با کلی مروت و انصافی که طرف به خرج داده بود حقوق بگیره...

۱۶ روزی بود که من میرفتم مدرسه و اون سر کار.....

صبح شد شیش و نیم صبحونه خورید حس بدی داشتم میلاد منو تا دم در مدرسه رسوند نگاهش

نگاهش اتیش بجوم میزد و خودش رفت مدرسه وضعیت منو میدونست اما بچه ها نه یعنی خودم خواستم ندونن. آخه اخه بدم میومد.....حس ترحم ولی خیلی بد بود که جلو ی من از خانوادهاشون حرف میزدن و تازه از من سوال میکردن

بابات چند سالشه؟صدام میلرزید چچهل

مامانت چی بابا به مامان بابام چی کار دارین خودم اینم که هستم

میخندیدنهمین بدون اینکه چیزی بدونن باید نمره بالا میاوردم میلاد خیلی پیگیر کارام شده بود

یکی از دوستانم یه روز گفت که نمایشگاه میزنه ازش پرسیدم چه نمایشگاهی گفت کارت پستال و چیزای تزئینی

کلی ذوق کردم گفتم منم هستم

گفت باید چند بار بیای خونمونو کار یاد بگیری خیلی پول توش نیست اما بدکم نیست اسمش نازنین بود

به میلاد گفتم ۲۸تم باید برم خونه یکی از دوستانم با هم درس بخونیم پرسید



## اختصاصی کانال کافه تک رمان

@cafeetakroman

دروغ میگی بد تابلو میشی

منو دروغ میییییییییییییییییلااد/

خیله خب دروغ نمیگی داری پنهان میکنی

اررررره ارررررره یه چیزی هست

فهمیدم مدرسه پول می خواد اره؟

هان مدرسه؟

چه قدر

اره اره پوپونزده تومان

بیا

پول میخای باید بی رو در واسی به خودم بگی

باشه؟

باشه مطوننی الان خودت لازم نداری

قرار نیست تو به این کارا کار داشته باشی

باشه هر چی تو بگی

مرسی داداشی

فردا بعد از مدرسه پولو بردم با دوستم رفتیم خرید کردیم بعد رفتیم خونشونو کارو شروع کردیم

اولاش خیلی ازش خوشم نمیومد و لی زندگیه ساده ای داشتن اون روز بی هوا رفتم تو اتاق مامان

باباش و دیدم کنار عکس باباش که لباس رزمی تنشه ریان مشکی زدن همون موقع از پشتم اومد تو و

گفت شیمیایی بود جنگیده بود پارسال شهید شد و زد زیر گریه اینجا بود که نازنین بهترین دوست من

شد و منم تونستم دردامو با یکی قسمت کنم.....

صل پنجم

حالم بهتر شده بود حس میکردم رنج کشیده ای رو پیدا کردم که هم سنه خودمه و میتونه درکم کنه.

در کنارش احساس آرامش داشتم از مامانش پخت و پز یاد گرفتم و برای میلاد که خسته میومد خونه غذا

درست میکردم اولش بد میشد اما به مرور زمان غذاهام بهتر شد.

به میلاد گفتم من در هفته ۲ روز میرم پیش یکی از دوستانم و ازش درس و این جور چیزا رو یاد میگیرم.

پرسید

چه جور ادماین؟ برادر نداره؟

دختر خوبیه فرزند شهیده..... تک بچس

خیالم راحت شد..... باشه اشکالی نداره



ببین تو ۱۵ تومن به من دادی؟

خب گمش کردی

نه .... نه

منو دوستم تو این مدت با هم کار می کردیم یعنی... کارت پستال درست کردیم و فروختیم و یه ۵۰

تومنی ازش دراوردیم

یه لحظه صبر کن

سکوت کرده بود

دویدم تو اتاق و پول رو اوردم و گذاشتم رو میز بیا داداشی.....

نگاهم میکرد چیه چرا نیگا میکنی

برش دار دیگه... ..

و سکوت

لااقل ۱۵ تومنش که مال توست

دستشو آورد بالا و زد تو صورتم زد تو گوشم انگار دنیا رو سرم خراب شد

صورتمو گرفتم و شروع کردم به گریه کردن گریه کردن و گریه کردن

دهنم داشت خون میومد گوشه لبم بریده بود

چته چرا میزنی.....ه ه ه ه

مگه من چیکار کردم؟؟؟؟

تا وقتی بابا بود از این جرئت نداشتی؟؟؟؟ بده به فکرتم؟؟؟اره؟خیلی کثافتی خیلی... .

صداشو برد بالا خفه شو تا دومی رو نزدم

بذار اعصابم راحت باشه به من درو میگی اره

تو که رفته بودی درس بخونی

۱۵ تومنو واسه مدرسه میخواستی اره...اره با توام کری؟

بهت گفته بودم خوشم نمیاد کار کنی

مگه ما با هم قرار نذاشته بودیم

گریه کنان راهمو به سمت اتاق کج کردم

صبر کن کجا داری میری مگه بهت گفتم برو مگه بهت اجازه دادم

بهش گفتم

منو بگو که میخواستم به تو کمک کنم

مگه من از تو کمک خواسته بودم باتوام جواب بده مگه از ت کمک خواستم

اوی نمیشنوی؟

باز اومدم برم سمت اتاقم هق هق گریه میکردم ازش ترسیده بودم

جلو مو گرفت.....

صداشو اروم تر کرد

وایسا این که گفتی دوستم فرزند شهیده هم دروغ بوده اره؟این که خوانواده ی خوبین و تک فرزنده و

برادرم نداره هم خالی بندی بوده اره؟

نه ه ه ه ههههه اون دروغ نبود

خوبه میتونی از جلو ی چشمام دور شی وای به حالت اگه فردا زنگ بزnm و خونه نباشی... ..

و من خون گوشه ی لبمو پاک کردم و رفتم رو تختم دراز کشیدم.....اشکام بی اختیار رو گونه هام

جاری میشد....با خودم فکر کردم مهر تنها کسم رو هم از دست دادم.....دوستمو از دست دادم.....

اون شب خوابم نبرد ساعت یک و نیم نصفه شب که میخواست از خونه خارج شه اروم در اتاقو باز کرد

چشمامو بستم

مثله هر شب دوباره جلو اومد و صورتمو بوسید و موهامو ناز کرد کمی بالا سرم موند و رفت



اونجا دوباره خیالم راحت شد فهمیدم که بازم دوستم داره.....

وبازهم احساس گم شدمو پیدا کردم

بعدا که بزرگ تر شدم فهمیدم خیلی از مهر ها و مبت ها ممکنه توی یه سیلی خلاصه بشه

واین جوری بود که من باید فکر مشغول بودن و کار کردنو از سرم بیرون میکردم....

### فصل ششم

با ماجرای اون روز دیگه نتونستم وقت های تنهاییمو بانازنین پر کنم.

دیگه اجازه نداشتم از خونه بیرون برم و نمیتونستم اونو ببینم مادش هم نمیداشت که

اون به خونه ی ما بیاد چون پدر و مادرم نبودن.....

روزی که میلاد منو از خودش ترد کرد ۴ شنبه بود و جمعه طبق معمول باید میرفتیم

اسایشگاه و مادرو میدیدم

من و میلاد ۲ روز تمام فقط با هم سلامتیک میکردیم.

تو این دو روز من تمام مدت از طرف اون چک میشدم.

جمعه که خواستیم بریم اسایشگاه مجبور شدیم با هم اشتی کنیم بهم گفت برو

لباساتو بیوش کم کم باید راه بیفتیم.

رفتم تو اتاق و لباسامو پوشیدم. جلو ی آینه بودم و داشتم موهامو شونه میکردم.

که اون کیودی رو رو صورتم دیدم و لمس کردم.

همون موع اومد تو و از پشت سرم به وسیله ی آینه تو چشمام خیره شد.

نمیدونم چرا اما سرمو انداختم پایین با این که کار بدی نکرده بودم البته به نظر خودم.

جلو تر اومد و بادستش صورتمو برگردوند

-خیلی دردت اومد.....؟؟؟؟-

-ساکت بودم بغض گلومو گرفته بود.....

-ببخشید عصبی شده بودم

-زدم زیر گریه اینجا بود که سرمو گرفت تو بغلش و مثله همیشه با اون صدای

قشنگش ارومم کرد....

-گریه نکن

دیگه من که معذرت خواستم

-میلاد به خدا من به تو دروغ گفتم چون میخواستم یه کاری کنم که تو هم راحت تر

باشی خب ناراحت میشم وقتی که شبا خورد میای خونه و نصفه شب خورد میری درس میخونی....

-من که بهت گفته بودم خودم می خوام خودم راضیم نگفته بودم

-چرا ولی...

-ولی نداره خانمی اشکاتو پاک کن بیا بریم...

به حرفش گوش دادم

با اتوبوسو تاکسی به بدبختی رسیدیم.

مامان حالش از قبل بد تر شده بود و حتی به ما اجازه ندادن که بریم تو اتاقشو ببینیمش.

حالم طبق معمول بد شد اما چشمای داداشم اتیش به جونم میزد

دخترای الان تو ۳۰ سالگی هم نمیدونن که کی باید خودشونو کنترل کنن ولی من تو

۱۵ سالگی باید اینو میدونستم و درکش میکردمو بهش جامه عمل میپوشوندم...

سخت بود اما شرایط اونقدر سخت تر از این میشد که دیگه به چشم نمیومد

برگشتیم..

در تمام راه میلاد سعی میکرد منو بخندونه و بهم امید واری بده منم مجبور بودم اون

تبسم پر از غم مسخررو رو لبم حفظ کنم

میلاد دوباره اطمیناتشو به من به دست آورد

دیگه داشتم میپکیدم.

مجبور شدم لااقل تو مدرسه از لاک خودم پیام بیرون.

یه دختری تو کلاسمون بود که خیلی از بچه های کلاس دوستش داشتن من باهانش

اشنا نشده بودم یه روز به نازنین گفتم تو چرا با پریناز اینا دوست نیستی؟

-مهناز اونا رو کامل بیخیال شو هم نشینی با اونا بد بختی میاره

-اگه بد بختی میاورد که این همه مرید نداشت

-خیلی از ادمای بد مرید دارن دلیل نشد که

-باشه بابا چه قدر گیر میدی

فردای اون روز زنگ تفریح تنها تو لاک خودم یه گوشه نشسته بودم که پریناز و دارو

دستش از بغلم رد میشدن

-چیه جوجو تو لاک خودتی..

-جوجو هم شد اسم اگه من جوجوام لابد تو هم گاوی

-خندید تو هر جور دوست داری صدام کن خر گاو مهم نیست من تو رو جوجو صدا میکم با ما نمیپری جوجو؟

-کی من؟؟؟

-نه عمه ی مرحوم من.....

-من به تنهایی بیشتر عادت دارم تا شلوغی

-غمت نباشه خودم عادت میدم میای با هم یه فری تو حیاط بخوریم

-باشه اشکالی نداره

-نه تورو خدا میخوای اشکالم داشته باشه

-خندیدم

دستشو آورد جلو که دستمو بگیره استینش یکم رفت بالا و دستش...دستش پر از

خط و خطوط بود

وهمین منو به اشتباه انداخت و من فکر کردم از اون دخترای رنج کشیده ی بد بخته

اون روز تو حیاط همه چیو بهش گفتم و وقتی که دیدم اشک تو چشاش حلقه زده بیشتر بهش اطمینان کردم.

این اولین و بزرگ ترین خریدت زندگیم من بود.....

گفت

-بیخیال دنیا آگه بشی راحت تری

-ببینم جوجو یعنی تو الان تنهای تنهایی

-اره تنهای تنها

-دوست پسرت چی ارومت میکنه یا نه اصلا داری یا نه؟

-نه ندارم

-دختر تو خلی من دوتا برادر بزرگ تر از خودم دارم که مدام خونن و چکم میکنن و

همیشه باید از زیر لگدهاشون در برم باز دست از این کارا بر نمی دارم بعد تو که صبح تا شب تنهایی با کسی دوست نیستی/

-نه اخه خوشم نمیداد

-ول کن این امل باز یارو منم خوشم نمیومد

-ببین من یه پسر عمو دارم ۱۸ سالشه خوش تیپه تو هم که قیافت خوبه اوکیش کنم/

-نه بابا

-نه نداره همین که گفتم

و من وارد مرحله ی جدیدی شدم.....

#### فصل هفتم

زندگیم داشت رو به خوشی میرفت که پوشالی بود اما الان که فکر میکنم میبینم

برای اون موقع بد نبود واسم حتی حالا که میدونم خراب کردن بخشی از زندگیم دور

افتادن از همه هستی زیر سر این خوشی پوشالی بوده.

پریناز حرفاشو زد.....

مشخصات طرفو گفت.....

بهم روش بر خورد درست رو گفت.....

اما.....

اما

من خیلی دودل بودم.....

هر چی باشه تو یه خانواده نیمه مذهبی متولد شده بودم

وای ....هنوزم وقتی یاد بدبختی های سهیل که برا من میکشید میفتم تمام وجودم..

..میلرزه.....

خر شدم بالا خره قبول کردم اما به پریناز گفتم اگه ازش خوشم نیاد دیگه دنبال کیس

دیگه ای نمیگردم.

گفت ”

خوشت میاد مطمئن باش

شب میلاد اومد خونه میخواستم باهات حرف بزنم

اما اما اون قدر داغون بود که با کفش و بدون سلام رفت تو تشک

اگه تردید داشتید دیگه مطمئن شدم که تنهام

فردا که رفتم مدرسه پریناز گفت فردا روز قراره و جای قرارو معلوم کرد

و ادامه داد

اسمش حسینه شوخه و کمی پررو ولی مایه دارنو واست خرج میکنه

باشه تو همونن پارکی که گفتی باید ببینمش

-اره جوجو ولی

-ولی چی

-یادت باشه خیلی به پروپاش نیچی

-چطور؟

-خیلی اعصاب نداره

-مسخره کردی مارو؟

-نه بابا گفتم اگه خیلی بهش پیله کنی وگر نه که بچه باحالیه...

-ببینیم و تعریف کنیم



-میبینی و تعریف میکنی

-خندیدم

وبالاخره روز قرار فرا رسید

سر صبحانه به میلاد گفتم که ممکنه امروز واسه ی کلاس فوق العاده تا ساعت ۵ مدرسه بمونیم اونم قبول کرد.

بعد از مدرسه رفتم سر قرار

انصافا خوش گل بود.....

زود تر از من رسیده بود و یه ۱۰ دقیقه ای منتظر شده بود رفتم جلو

-سلام آقای.....

-حرفمو قطع کرد

-خوبی مهناز خانم نه بابا اون قدرام که فکر می کردم بچه نمیزنی

-قیافه تو هم اون جوریه که من فکر میکردم بد نیست

-بابا چی فک

ر کردی با یه خوش تیپ طرفی.

-ولی همون طور که فکر میکردم حسابی بچه پررویی

-تو همچین دختر نجیب ارومه نیستی که پر پر میگفت

-پرپر؟

-اره پرینازو میگم

-اهان

-راه بریم یا بشینیم

پر از استرس بودم

-هااان نمیدونم راه بریم

-چرا صدات میلرزه نخوردمت که...

سکوت کردم و اخم تلخ

-اه اه به دختر خوشگله بر خورد باشه بابا شرمنده

-نه بر نخورد

-راستی یه سورپرایز دارم واست

-چی

-من از تو خوشم اومده تو چی؟

-باید فکر کنم

-به هر حال من فکرامو کردم اینم سورپرایز جنابالی

تو دستش یه کادو کوچیک بود

-این چیه

-بازش نمیکنی؟

-نه من که نوز فکرامو نکردم

-اووووووه کی میره این همه راهو

-خیله خب بازش میکنم اما.....

-اما چی

-نمیتونم ببرمش خونه میدونی که بفهمن بد میشه

-نترس میشه یه جا جاش داد

وبازش کردم یه عروسک مسخره خنده دار

ازش تشکر کردم و کلی با هم خندیدیم

اون روز از علایقمون گفتیم و از زندگی هامون

فهمیدم بچه ای یه که تا حالا حتی یه رنج کوچیک هم تو زندگیش نکشیده

و

حرفو

حرفو

.

حرفو

.

حرف.

.

بهم گفت که یه خواهر کوچیکتر داره که هم سنه منه و باهاش خیلی وره

و یه برادر که ۲۲ سالشه و خیلی با خواهرش و اون جور نیست و معمولا به همه چی گیر میده

ازش پرسیدم تا حالا با چند نفر دوست بوده

گفت

-راستشو بگم؟





-بابا بیخیال میشدی به قرون دو زار که دیگه این حرفا رو نداره

-یعنی چی تو که اینجوری نبودی

چرا کپ کردی نترس منو به یکی از دوستای دیگش معرفی کرد

من که بهش نگفتم چرا میخوام برم اونم فکر کرد واسه حقوقه

منو برد پیش یکی دیگه

-خب اون چه جوری بود

-بشین تا برات بگم

-بگو

-من که دیپلوممو گرفتم خیلی ها دیپلوم دارن و دانشگاه نرفتن

این یکی کاره تا ساعت ۱۰ شبه و لی در عوض بهتر از اون دفته حقوق میده

تازه من تصمیم گرفتم دیگه درس نخونم خسته شدم نمیخوام برم دانشگاه

دیر تر میام خونه اما در عوض.....

-صدامو بردم بالا

بغض کرده بودم

اولین باری بود که بهش فحش میدادم

تو خیلی بی جا کردی

تو خیلی گه می خوری

مثلا واسه من مرد شدی

برا من داری فداکاری می کنی

د.....کنافت.....اشغال من که داشتم کار میکردم که تو راحت تر باشی

نداشتی

زدی تو گوشم که حالا به خاطر اینکه ونه منو بدی نری دانشگاه

جواب بده

چته چرا خفه شدی؟

با تو ام چرا ساکتی

میلاذ به روح بابا

به جان مامان

به جان خودم



به جان خودت که برام از همه عزیز تری

بخوای درس خوندنو به خاطر کار کردن بذاری کنار

میرم گم و گور میشم به جایی که پیدام نکنی

فهمیدی؟؟؟؟اووووووووووووووووو با تو ام

صداشو برد بالا

چنان دادی زد که نزدیک بود خودمو خیس کنم

صداتو.....ببر

دختره ی پر رو تو فکر کردی میتونی به من به داداش بزرگت امر و نحی کنی

به تو ربطی نداره که من چیکار میکنم چی کار نمیکنم

خفه میشی می تمرگی سر جات

یک بار دیگه فقط یک بار دیگه صداتو رو من بلند کنی

می می.....

-چی چیکار میکنی

میگیرمت به باد کتک که نتونی از جات بلند شی

-چی از این جرئت‌ام داری؟ هر هر منم میشینم نگات میکنم.....

می‌خوای شروع کنم ببینی زورت بهم میرسه یا نه ببینی جرئت دارم یا نه می‌خوای؟

نمی‌تونی هنوز اون قدر وجدان داری که دست رو خواهر یتیمت بلند نکنی....

خجالت نمیکشی تو الان مادر من هستی پدرم هم هستی تمام سر پناهم امیدم ارزو هام تویی

اینو که گفتم صداشو آورد پایین و بغض کرد

با یه صدای لرزون گفت برو تو اتاقت نمی‌خوام ببینمت

نمیرم هنوز بهم قول ندادی که درستو ادامه میدی یا نه

گم شو از جلوووی چشمم گم شو لعنتی

نمیرم حتی اگه تا صبح قرار باشه مشمت و لگداتو تحمل کنم نمیرم تا بهم قول بدی

اومد جلو خیلی ترسیدم فکر کردم الاته که کتکرو بخورم

اما

ارووووم

اروم

.

• اروم جلو اومد و بغلم کرد و های های زد زیر گریه

وادامه داد

چرا منو اینقدر عصبی میکنی میخوم کی گفته من درس نمی خونم عزیزکم

میخونم ولی یه سال دیگه

بذار امسال پول جمع کنم کارا

مو جفت و جور کنم میرم میخونم به خدا

منم زدم زیر گریه

جوووون داداشی گریه نکن دیگه جوووون میلاد

گریم بند نمیومد

قول دادی میلاد

اره خاتووم قول قول قول قول مردونه ی مردونه

یه سوال ازت بپرسم مهناز

بپرس

منو میبخشی/

تو ببخش نمی خواستم اون حرفا رو بزنم

نه اشکالی نداره

منم هیچ وقت نمیتونم رو تو دست بلند کنم عزیز دلم هیچ وقت

و این جور ی بود که فهمیدم باید مدت تنها تری تنها بمونم

کاش ازش کتک خورده بودم

کاش مثل سگ زده بودم و من .....زیر دستاش مرده بودم ای کاش

فصل هشتم

بد دردیہ تنهایی وقتی که میدونی باید به اجبار اونو تحمل کنی.....

وقتی میلاد بیخیال درس خوندن شد و منو تو ی زندان خونه توی انفرادی خودم بیشتر حبس کرد منم

تصمیم گرفتم تنهاییامو با حسین پر کنم.

به نظر خودم اشکالی نداشت و تازه هم تنهایی من پر میشد هم میلاد بویی نمیرد هم حسین برا من

خرج میکرد.

سر میلاد حسابی شلوغ شده بود .....وقتی فهمیدم اون اشغالی که میلاد تو حجرش کار میکرد چه

بلایی سرش آورده کلی گریه کردم.....

وقتی میومد خونه خسته و کوفته بود منم داشتم به امتحانات ترم اول نزدیک میشدم و کلا درس خوندم

گذاشته بودم کنا و بی خیال همه چی... بی خبر از همه جا واسه خودم ول میچرخیدم هر ۲ روز یه بار

حسینو میدیدم ما که گوشی نداشتیم پریناز این وسط موبایل ما بود.

راستش یکم میترسیدم از اینکه نمره هام بد بشه میلاد از اون بچه مخاااااااااااا بود و رو درس خوندم

حساس و آگه امتحانا رو خراب میکردم باید گوشه ها و کنایه ها و ضرب دستاشو تحمل میکردم.

کم کم ازش میترسیدم.....

### بیخیال

با حسین کل کا زیاد داشتیم قهر میکردیم اشتی میشدیم ول می چرخیدیم و از این حرفاااااااااااا

تا این که یه روز ساعت ۵ با هم قرار داشتیم و من از ساعت ۴ رفتم سر قرار.....

ساعت ۴ تو پارک بود و داشت با یه دختره حرف میزد از حرکاتش معلوم بود که داره خودشو واسه دختره لوس میکنه...

حتی حاضر نشدم باهاش حرف بزنم فردا تو مدرسه پیش پری ناز کلی گریه کردم و بهش گفتم اسمشو

دیگه جلوم نیار و از این حرفا...

نازنین به خاطر رابطه ای که با پریناز پیدا کرده بودم باهام قهر کرده بود ۵ روز تا امتحانا مونده بود که یه روز

میلاد خسته و کوفته اومد خوووووووووووووووووو



-تو رو روح بابا

-چرا قسم می خوری باشه میگم

-بگو

-دعوا کردم

-چی دعوا؟ تو و دعوا؟ با کی؟ واسه چی؟

-بی خیال برو بخواب

-باشه مارو از سر خودت باز کن

رفتم خوابیدم یعنی رو تخت دراز کشیدم

تلفنو برداشتم و به اوستا کارش زنگ زد

پشت تلفن گریه میکرد صداش میلرزید

اونجا بود که فهمیدم اوستا کارش مثله سگ باهانش برخورد میکنه...

کتکش میزد.....

با یه پسر بالغ هجده ساله مثل سگ برخورد میکرد و اونم به خاطر من و خودش ساکت بود هنوز وقتی







و در پارک شروع به قدم زدن کردیم پسر شوخی بود منو مهی صدا می کرد من

فکرشتم نمیکردم که یه

روز این یه ادم لم پن ا

شغال عوضی هیچی ندار بی پدر و مادر هم.....رم بشه و منو

به خاک سیاه بشونه... ..

من و ارمین خیلی خیلی زود با هم آشنا شده بودیم و خیلی خیلی هم زود با هم صمیمی شدیم میدونم چرا بهش شک نکردم اخه من هر چی که میگفتم اون تا تهشو میخوند و من اصلا بهش شک نمیکردم... ..

تو مدرسه شده بودم عزیز دردونه ی این و اون.....

همه رو هم مسخره میکردم افتاده بودم رو لم پسر بازی اما نه عاشق میشدم نه به کسی دل میبستم ولی ولی... هر روز که میومدم مدرسه باید اشکای یه سری از بچه هارو تحمل میکردم

-احمقااااااااا.....اخره مگه میشه با یه نگاه عاشق شد بی چاره باید از بغلشون بخوری و حرف نزننی چقدر ساده لوحین بابا

اینا حرفایی بود که با یکم گشتن با پریناز ایدم شده بود همیشه گفتم و میگم ادم اگر بخواد یه کار خوبو یاد بگیره خیلی طول میکشه تا اونو باور کنه اما واسه ی یاد گیریه کارا ی بد همیشه امادس و سرعت عملش هم بالاست.....

یه چند وقتی هم با ارمین ول چرخیدیم ولی این ول زدنااا دیگه از اون ول زدنااااااااا نیود

نه نیود اصلا اشنایی با اون از بیخ و بن اشتباه بووووووووووووووو

صبحا که از خواب بلند میشدم یا بالشم خیس بود از گریه هام یا تشکم از ترس و کار هایی که داشتم میکردم و انگاری ته ته ته دل خودمم احساسات بدی داشتم.



-مامانتو چی/

-مریضه اسایشگاهها

-فکر نکن فقط تویی که بد بختی من با پدر مادرم تو یکی از شهرهای خارج از تهران زندگی میکردیم(اسمشو یادم نیست) بابام ادم متحجری بود از اینا که به ریش زدن و این جور چیزا گیر میداد و منو حسابی دیوانه کرده بود یه شب خوابیدیم و نصفه شب زلزله بود که مادرمو ازم گرفت بعد از اون نتونستم دیگه بابامو تحمل کنم گذاشتم اوادم تهران ویلون و سرگردون خیابونیه خیابونی با یکم پولی که از پس انداز های بابای بدبختم زدم به زور خونه اجاره کردم و از ۲ دبیرستان مشغول کار شدم....زندگیمو به بدبختی میگردونم خیلی شبا گشنه میخوام خیلی شبا...۰۰۰

دلم واسش سوخت و لی سکوت کرده بودم ۲ دقیقه بعد گفتم

دیر شده نمیخوای بری/

-چرا من میرم برسونت خونه/

-نه من کار ددارم

-کجا کار داری که به من نمیگی

-میخوام یه سر به تنهاییام بزنم

-باشه من رفتم مراقب خودت باش خانوووووم گل

-باشه فعلا

-خدافظ

ورفت و دوباره من ماتم و تنهایی

فصل دهم

ارمین رفت و من تو پارک موندم

میوئید میخواستم فکر کنم

به هر چی که برام اتفاق افتاده

به کارایی که کرده بودم و به منجلائی که توش فرو رفتم

به بدبختیای خودم

به بدبختیای امین

به کارای میلاد

به دوستانم

به خدا به این که اصلا وجود داره یا نه

و به خیلی چیزای دیگه چیزایی که از فکر کردن بهش رسیدم به یک کلمه

خودکشی

اولا از آوردن اسم تیغ هم میترسیدم اما کم کم که تنهاییام بیشتر شد بهش فکر کردم یه روز به پریناز گفتم

-تو چرا رو دستت این همه خط و خطوط کشیدی؟



ه خودکشی فکر کردم و در روز ۲۰ بهمن ترتیب دستمو برا ی اولین بار دادم.

میترسیدم اما از دنیا بیشتر از خود کشی وحشت داشتم یه نامم نوشتم که میلاد دوست دارم برو درس بخون و از این حرفا ولی به خواست خدا میلاد اون روز به جای ساعت ۹ ساعت ۵ اومد خونه ۵ دقیقه بعد از کار من.....

فت و من تو پارک موندم

میوونید میخواستم فکر کنم

به هر چی که برام اتفاق افتاده

به کارایی که کرده بودم و به منجلا بی که توش فرو رفتم

به بدبختیای خودم

به بدبختیای امین

به کارای میلاد

به دوستانم

به خدا به این که اصلا وجود داره یا نه

و به خیلی چیزای دیگه چیزایی که از فکر کردن بهش رسیدم به یک کلمه

خودکشی

اولا از آوردن اسم تیغ هم میترسیدم اما کم کم که تنهاییام بیشتر شد بهش فکر کردم یه روز به پریناز گفتم





حرفی نزدم از اون به بعد بود که به خودکشی فکر کردم و در روز ۲۰ بهمن ترتیب دستمو برا ی اولین بار دادم.

میترسیدم اما از دنیا بیشتر از خود کشی وحشت داشتم یه نامم نوشتم که میلاد دوست دارم برو درس بخون و از این حرفا ولی به خواست خدا میلاد اون روز به جای ساعت ۹ ساعت ۵ اومد خونه ۵ دقیقه بعد از کار من

.....

..... همه چی مثل یه مرگ کوتاه گذشت.....

..... دست خونی و به خون الوده شده.....

اشک های مصیبت بار..... و غم ناک

..... صداهای بی صدا..... عشق های بی وفا.....

و بدترین صحنه ی زندگیم دوباره تکرار شد

دوباره دست های سرد میلاد که دستامو به گرمی میفشرد

اشکهای داغش

چشمان غم بارش

..... و دوباره همون صدای لرزان که خیر مرگ پدرمو بهم داده بود.....

همون لحنی که دیوانه شدن مادرم رو برام به ارمغان آورده بووووووووووووووووو

















-این یه بار همین یه بار

(من به اون نگفته بودم اسم داداشم چیه و چند سالشه یکم برای آوردن دلیل فکر کردم و گفتم)

-مشکل داداشمه اون بدش میاد کتکم میزنه

-خیلی دروغ گویی خیلی میلاد اصلا دست بزن نداره

-پس درست حدس زدم از اون اول منو میشناختی اره؟

-فکر کردی فقط خودت بازیگر ماهری هستی؟ از این حرفا بگذریم من تورو دوست دارم و از دستت نمیدم

-مطمئنم میلاد هم نمیدونه که تو با من دوستی که بخواد دست روت بلند کنه درسته؟

-نه چرا میدونه خویم میدونه

-خیله خب اگه میدونه من امشب باهات حرف میزنم

قلبم ریخت

-نه نه نه یه دقیقه وایسا نه نه به خدا نمیدونه تو رو خدا بهش نگو نگیا باشه بذار با یه خاطره ی خوش

از هم جداشیم باشه؟

-جداشیم واسه چی جداشیم برای چی جداشیم من امروز با میلاد حرف میزنم

-نه باشه باهات بهم نمیزنم مگه نمیگی منو دوست داری پس بهش نگو

-اگه از پیشم نری من که کرم ندارم عزیز دلم من اصلا ادم کرمویی نیستم باشه بهش نمیگم

اونروز به هر بدبختی بود تموم شد و من با خودم مدام در این فکر بودم که همه چیو به میلاد بگم که

خدایی نکرده نخواد ازم باج بگیره

عزمم رو جذب کردم که به میلاد بگم اون خسته و کوفته اومد خونه و خودشو رو ندلی پرت کرد و ازم با یه

صدای خسته ی مهربون یه لیوان چای خواست

-بفرمایید

-مرسی بشین ببینم امروز درس خوندی یا نه

-چی؟اره خوندم

-باشه امشب حال ندارم فردا ازت میپرسم

-هر چی ت و بگی

-خب؟؟؟؟؟؟؟؟

-خب چی داداشی

-چشمات میگه یه چیزی میخوای بگی

-کی من؟نه نه بابا





منو با اون دوست کنه پس نتیجه گرفتم که قرار نیست ارمین دست از پا خطا کنه و با خودم هم فکر کردم

که بهتره چیزی به میلاد نگم

چهارشنبه شد رفتم مدرسه و قضیرو با پریناز در میان گذاشتم .پر پر بهم گفت که باهام میاد بعد ازم

پرسید که کادو چی خریدم و چه قدر پول دارم منم همه ی سوالاتش رو با دقت جواب دادم بعد از مدرسه

با پریناز رفتم بیرون و یه ادکلان ارزون قیمت اما با بوی خیلی خیلی خوب واسه ارمین خریدم پریناز بعد از

خرید اومد خونمون و من از تلفن خونه با ارمین تماس گرفتم و بهش گفتم که روز تولد یه مهمون با خودم

میارم ارمین پشت تلفن گفت، کی عزیزم

-یکی از دوستانم خیلی دختر با حالیه

-باشه عیبی نداره عزیزم

-ارمین چندتا از دوستان تو مهمونین؟

-چهار ۵ تا با دوست دختراشون.....

-باشه کاری نداری

-نه دارم واسه دیدنت لحظه شماری میکنم

-منم .....بای بای

-بای

بعد از تلفن همه چیو برا پری گفتم اونم گفت که ممکنه به اسم تولد بکشتت خونه خالی پس باید

چشمو گوشمو نو خوب باز کنیم و من هم قبول کردم و بهش گفتم

-واسه همینکه که دارم یه ادم با تجریرو با خودم میبرم

و اونم در جواب فقط یه لبخند بهم تحویل داد اینجوری

یکی دوساعت بعد پر پر رفت وقتی میلاد اومد بهش گفتم امروز وصلم خیلی سر رفت رفتم از ناظممون

اجازه گرفتم رفتم سر کلاس و دوستانمو دیدم.....

خوب کاری کردی.....نمیگم بهت همیشه برو چون میدونم برات سخته خب حالا تو این درسایی که

خودت خوندی اشکالی نداری که بتونم کمکت کنم؟؟؟؟

چرا...رفتم کتاب ریضیمو اوردم و اون برام با حوصله اشکالاتم رو توضیح داد اما کی بود که گوش کنه من همش داشتم به فردا فکر میکردم به پنج شنبه و فقط سرم به علامت این که فهمیدم بیخودی تکون میدادم حرفاش تموم شد پرسید

-فهمیدی؟

-چی چی؟؟اره اره دستت درد نکنه

-حسم بهم میگه یه چیزی میخوای بهم بگی













وقتی ازت سوال میپرسم جواب منو بده فهمیدی یا نه؟

اره داداش به خدا فهمیدم به جون خودت دفعه ی اخرم بود

خوبه حالا برو بخواب

و اون شب بعد از سه شبانه روز بادرد اما با آرامش خوابیدم و هنوز صدای سیلش تو گوشمه هنوز صبح شد.....جمعه بود رفتم تو اتاقش که صداش کنم بریم به مامان سر بزنیم ولی رفته بود اونجا بود

که فهمیدم خیلی از دستم ناراحته یعنی خیلی خیلی ناراحته.....

میدونید اون موقع پشیمون شدم که چرا بهش التماس کردم که کتکم نزنه برای یه لحظه تو اون عالم

بچگیام فکر کردم که اگر اونقدر که دلش میخواست کتکم میزد و بدن ضعیفم رو میدید دلش میسوخت و

لاقل مهرش رو از من تنها دور نمیکرد چند روزی گذشت و من اصلا از خونه بیرون نرفتم گونه ی چپم به

خاطر این که انگشتر دستش بود کی بود شده بود بهش سلام میکردم جوابمو نمیداد غذا درست میکردم

نمیخورد باهاش حرف میزدم ازش سوال میپرسیدم جوابمو نمیداد حتی نگاهم هم نمیکرد..هر بار که یه

رفتار این جورى ازش میدیدم بغض گلومو فشار میداد.....یه روز که باهاش حرف زدم داشت تلویزیون

میدید.....گفتم

-میلا داداشی فردا شام چی میخوری



ممکنه زوډم نرسه ولی طاقتم بیشتر ه ولم کن دیگه دیووونه

پس طاقت بیار چون ولت نمیکنم

خیلی خب باشه ببخشد ولم کن دیگه

اخیش خیلی نامردی این دیووونه بازی ها چیه ای دستم بابا دستم درد گرفت خب

قت بود بچه پر رو

حالا اشتی دیگه

کی یه همچین زری زد؟

||||||| خندیدی دیگه

باشه ولی کارت خیلی ..... اعصابم خیلی از دستت خورد بود

منم صورتم از دستت داغون شد.....

نمیگم ببخشید چون احساس میکنم اون دو تا سیلی اون روز حقت بوده ..... حالا خیلی دردت گرفت؟؟؟ بیا جلو ببینم صورتت رو.....

رفتم جلو اما از خجالت سرمو انداختم پایین

بگیر بالا سرت رو ببینم



گفتم بریم پیش عمو اینا گفتی نه اونا خودشون گرفتارن

گفتم بریم پیش مامانی گفتی نه میخوام رو پای خودم وایسم

گفتم کارت رو عوض نکن گفتی درامدش خوب نیست

گفتم زود بیا خونه گفتی.....خب بابا منم دخترم میترسم میخوام به یکی تکیه کنم با یکی حرف

بزنم به خدا دیوونه شدم

میخواهی بگی من هر کاری میکنم به خاطر خودمه بابا چرا نمیفهمی من به خاطر ر تو زندهم تو نباشی من

نمیتونم نفس بکشم بفهم این رو تو رو خدا. اه چرا فکر میکنی من به خاطر خودم جون می کنم هان د

لعنتی اگر تو نبود و خدایی نکرده خدایی نکرده تو اون تصادف یه بلایی به سرت اومده بود فکر میکردی

من تو این دنیا میموندم نه خانم خودمو میکشتم و خلاص واسه همینه که جونم به جونت بستس و آگ

ه یه کار خطایی ازت سر بزنه مطمئن باش بدترین تنبیه هارو برات در نظر میگیرم برای این که جایی نری

و کاری نکنی که خدایی نکرده بلایی سرت بیاد اینو مطمئن باش.....

حالا هم دیگه بسه به اندازه ی کافی در باره ی اون چیزایی که باید حرف میزدیم صحبت کردیم تو هم از

این به بعد میمونی تو خونه اگر هم خواستی خون ی دوستات بری ن باید طرفو بشناسم

اهان نیست که شما وقت میکنی بیای دنبال من که دوستامو ببینی؟ حالا ول کن مامان خوب بود؟؟؟









از دست دادن بابا بود و البته اون تصادف لعنتی مامان و بابا عاشقانه همدیگرو دوست داشتن این دعا

بهترین دعایی که میشه برای مامان کرد

و شروع به نماز خواندن کردیم وقتی به رکعت دوم رسیدیم و قنوت رو شروع کردیم دقیقا عین جمله هایی

که میلاد بهم گفت رو تکرار کردم همون موقع صدای زنگ تلفن حواس منو از پیش خدا پرت کرد نمودم

چرا اما یه لحظه احساس سرمای شدیدی کردم نماز رو خوندیم و تموم شد نشسته بودیم و صلوات

میفرستادیم که تلفن دوباره زنگ زد ته دلم بد جوری لرزید از جام پریدم که تلفن رو بردارم که میلاد باشد

و گفت بشین من برمیدارم و بلند شد و به سمت تلفن رفت احساس ترس همراه بود پاشدم و باهش

به اتاق رفتم گوشی رو برداشتم

بله بفرمایید

سلام از بیمارستان تماس میگیرم

بفرمایید چیزی شده

متاسفانه باید یه خبر بد بهتون بدم

رنگ میلاد برای یه لحظه مثل گچ دیوار شد و من از اون رنگ تا ته داستانو خوندم همون موقع که من تو

شک و شبهه بودم میلاد روی زمین افتاد و من که فهمیده بودم چی شده اون قدر جیغ و داد کردم که تما

م مردم وچه در خونمون جمع شده بودن مادرم هم پر کشید ادمی که بهترین دوست من بود...و من و من دیگر مثل قطره ای از یک دریا بودم که در کویر افتاده بود و فقط خورشید را میتوانست ببینه چی کار میکردم چیکار میکردم خوب بود من این بار جیغ زیاد زدم ولی یه قطره اشک هم نریختم عوضش میلاد تو کل مراسم تا تونست گریه کرد قیر بابا دو طبقه بود و مامان هم همون جا دفع کردیم از مراسم براتون نمیگم چون جز گریه و اشک و ناله چیزی نبود چهلم گذشتو در تمام این مدت انگار منو میلاد تخم سکوت خورده بودیم برعکس دفعه ی قبلی که میلاد میخواست من رو به هر نحوی از اون حال و هوا در بیاره این بار هیچی نگفت و کاری به کارم نداشت و پا به پا ی من اشک میریخت و اه و ناله می کرد فقط گاهی که رو ی صندلی نشسته بودیم و گریه میکردیم با اون چشمای اشک الودش منو نگاه میکرد و تو موهام دست میکشید...من همیشه عاشق چشمای میلاد بودم چشمای اون درشت و مشکلی بود و اونقدر مژه هاش مشکلی بود که همه فکر میکردن سرمه کشیده چشمای میلاد شبیه چشمای مامان بود و خیره شدن تو چشماش و خیره شدن تو اشک چشماش منو اروم میکرد گاهی همون طور که روی صندلی لم داده بود از رو ندلی بلند میشدم و پایین پاش میشستم و سیر سیر نگاهش میکردم و اروم میشدم اروم اروم مثله ابی که رو ی اتیش ریخته باشن یا مثله فوتی که به یه صورت گر گرفته کرده باشن گاهی تو عالم کوچیکام عاشق برادرم میشدم اونقدر به چشماش نگاه میکردم که از عشقت لبریز

میشدم و از ته دل میخواستم که بپریم بغلش و ببوسمش اما انگاری تو اون وضعیت هیچ کس جای

خودش نبود و هیچ کس هم حال و هوای خودش رو نداشت هیچکس و ما دوباره تنها تر از قبل شدیمو

بالاخره چهلم گذشت.....دوباره همه چی از اول شروع شد.به میلاد گفتم که امسال حال و حوصله ی

درس خوندن ندارم حتی توی خونه اولاش قبول نمیکرد و سرم داد میکشید اما بعد به شرطی که شهریور

برم امتحان بدم حرفم رو پذیرفت روز ها به سرعت گذشتند و شب عید شد شب عیدی که وقتی من و

میلاد صدای دودورودورشو شنیدیم اشک از چشمامون جاری شد اون روز همسایه ا برامون عیدی آورده

بودن ماهی پلو و .....میلاد هم بهم عیدی داد و صورت اشک الودم رو بوسید و عیدو بهم تبریک

گفت بعد سعی کرد با حرفاش ارومم کنه نصیحت هایی که بیشتر مادرانه بود تا برادرانه... .

از حرفاش نمیگم چون هنوز هم بعد از این همه مدت برایم چیزی جز عذاب ندارد و همواره روحم را از

رده

خاطر کرده و بر قلب شکسته ام ترک وارد میسازد.

کمی جلو تر میایم انجا که ۳ روز مرخصی عیدانه ی برادرم تموم شد و دوباره با وله باری از خاطره ها تنها

شدم از طرفی فکر دوست بازی و پسر بازی رو از سرم بیرون کرده بودم چون داشتن اعتماد میلاد برام

مهم بود و از طرفی هم تنهایی و رفت و آمد نکردن با بچه های مدرسه و دور شدن از اون ها و این که باید

بار سنگین مشکلات رو تنهایی به دوش میکشیدیم سخت ازارم میداد و به قلبم که چشمانش را بر

روی زندگی شیرین باز کرده بود نوید بدبختی و سختی میداد. در تمام این مدت ها با خود در این

اندیشه بودم که ان هایی که از خانه ل کردند و به سمت خود فروشی و لذت های جنسی رفتند از این

زندگی لذت بردند و میبرند یا بد تر در منجلاب فرو رفته اند از خانه بیرون زدم به امید ان که با استشمام

هوای بهری دل نیز دوباره جان بگیرد و خزان سرد را به بهار افتابی سپارد و همان طور که میان برگ های

سبز درختان پارک قدم میزدم با خود در این اندیشه بودم که چگونه میتوان هر چه مشکل است و بوده

است از یاد برد و جای ان گل مهر و خوش بختی کاشت واقعا چگونه میشد؟

و در این افکار بودم که عطری آشنا باز مرا به سوی خود کشید و مشامم را نوازش داد عطر مردانه ای که

انگار خوب ان را میشناختم و سلامی که پایانش جز تلخی نبود.....

گر چه صدایش طنین انداز و دلنشین و بر و رویش به نسبت مرد بودنش گل گون بود اما سلام گرگ بی

طمع نیست حتی اگر زیبا رو باشد. سلام

(برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم درست فکر کرده م میشناختمش من کنا ر اون ادم رقصیده بودم)

-سلام و کوفت گم شو

-بذار از راه برسم بعد قر و قمیش بیا من که حرفی نزدم خواستم به حساب اشنایی که با هم داشتیم به





اندکی تامل تصمیم گرفتم اون چه رو که امروز دیده بودم به دست فراموشی هابدم باخودم فکر کردم

دیدارمون کاملا اتفاقی بوده و دیگه تکرار نمیشه حتی اگر هم تکرار شه با اون اخلاق گندی که من نشون

داده بودم لابد دیگه منو تحویل نمیگیره این افکاری بود که از ذهنم گذشت و دو روز بعد انگار زندگی رنگ

دیگه ای به خودش گرفت و صدای دیگه ای در گلویش پیچید..

من به میلاد گفتم و ازش اجازه گرفتم که به خونه ی یکی از دوستانم برم البته به خونه ی کسی

نمیخواستم برم میخواستم برم پارک و تنها باشم ترسیدم میلاد زنگ بزنه خونه و من گوشه رو بردارم

و شاکی بشه از دستم به هر حال اون اجازه دادو من به همون پارک کوچیک همیشه رفتم. روی نیمکت

مینشستم و رفت و امد ادم های جور باجور رو نگاه میکردم و با خودم در این اندیشه بودم که هر کدوم

میتونن چه مشکلی داشته باشن این جوری تحمل سختی ها برام اسون تر میشد. از زن و شوهری که

در معرض طلاق بودن از جلوم رد میشدن تا باغبون و کارگری که به نون شبشون محتاج بودن و من در

این افکار غم ناک بودم که دوباره یه عطر تکراری و یه جفت چشم قشنگ دو لب زیبا که تکان خوردند و با

صدایی دلنشین به من سلام دادند توجه منو به خودش جلب کرد.. محمد رضا رو دوباره ملاقات کردم

احساس کردم بعد از این همه مدت از دیدن یه پسر خوش حال شدم و کم کم دارم بهش وابسته میشم

بدون اون که شرایطش رو داشته باشم و بخوام نمیدونم چرا اما این بار به گرمی سلامش رو علیک گفتم

و وقتی ازم اجازه گرفت که در کنارم روی نیمکت بشینه بهش اجازه دادم میدونستم یه اتفاقاتی داره در

دروم شکل میگیره که اشتباهه اما چون اون تپش قلب و چون اون هیجان اولین هیجان زندگیم بود سعی

نکردم از کنارش بگذرم و سعی کردم بعد از کلی سختی طعم تکیه کردن به دیگری و عاشق شدن رو

بچشم.....

بهش کلی تیکه انداختم از

ش پرسیدم که چرا چند وقته میاد پارک و اونم در جوابم گفت که تو این دو روزه

سعی داشته با دوست دخترش که خیلی اویزونش بوده بهم بزنه و موفق هم شده..ومن سراپا ششوق

شده بودم بی ان که بخواهم از این لذت شانیه خالی کنم وقتی حرف میزد تمام مدت به لب هاش خیره

میشدم سرخی لب هاش سکوتم را در هم میشکست بی ان که بدانم چرا.....

اون روز کلی باهم حرف زدیم و من قبول کردم که مدتی امتحانی با هم دوست باشیم وقتی به خونه

اومدم احساس دیگه ای داشتم انگار این عشق و عاشق شدن برام از جلب اعتماد میلاد مهم تر شده

بود و این جور بود که من به سمت دامی رفتم که ازش بیخبر بودم کم دوباره همه چیز رنگ و بوی خوشی به خودش گرفت و  
یه جورایی همه چی از اول شروع شد.

از ملاقات های پنهانی گرفته تا عاشقی من و کارای مشکوک اون لبخند هاش چشمای فریبندش گونه

هاش وقتی که از خجالت سرخ میشد و.....

..میلاد یکم بهم مشکوک شده بود من مدام با رضا بیرون میرفتم و وقتی میلاد زنگ میزد خونه گوشی رو

بر نمیداشتم از نگرانی هام با محمد رضا میگفتم و اون منو اروم میکرد و بهم قول میداد که اتفاقی نمیفته

انگار با عشق همه چیز یه رنگ و بویی به خودش گرفته بود که تا حالا تو زندگیم ندیده بودم... لذت

جنسی کم داشت وارد زندگیم میشد در تمام مدت ارزو میکردم که محمد رضا حد اقل منو تو یه تولد

دعوت کنه تا لااقل یه دل سیر از اون لبای زیباش... بوسه بگیرم..... ولی حیف که تا مدت زیادی

این حسرت با من بود و خبری هم از این جور حرفا نبود در کنارش احساس آرامش میکردم و بهش یه

جورایی تکیه کرده بودم بهش میگفتم با جان تو رو خدا تعداد این قرار هارو کم تر کنیم اگه میلاد بفهمه

پدر منو در میاره بی چارم میکنه دفعه ی قبل منو بخشید و خیلی کتکم نزد معلوم نیست این بار هم

همین طوری برخورد کنه ها اونم سریع جو گیر میشد و میگفت

مگه من مردم غلط کرده دست رو تو بلند کنه خودم حالش رو میگیرم و از این حرفا پشت سرشم میگفت

تا منو داری غم نداری و این جوری دل منو محکم میکرد..

وقتی احساس کردم اون خیلی پاک تر از اونیه که بخواد خواسته ی کوچیک منو برآورده کنه یه روز بهش

گفتم.وای محمد رضا میدونی تو با تمام پسرای دنیا فرق داری؟؟؟؟؟

چرا عزیزم؟؟؟؟؟ من میدونستم خیلی فوق العادم و لی نه تا این حد که تو میگی.....

برو گم شو نه به خاطر این که اکثر پسرا خیلی بی جنبین

و تو از کجا فهمیدی که من بی جنبه نیستم

چون لا اقل به این زودیا وارد عمل نشدی

اووووه برو بابا ما همش یه ماهه با همیم بعدم من کسی رو که میخوام باهاش ازدواج کنم که دخلشو

نمیارم بچه ولی هر چی تو بخوای

با عصبانیت اما با ذوق کیفم رو روی دوشم انداختم و از جام بلند شدم ازم پرسید چرا رم کردی تا حالا

عاشقی ندیدی که مثل من صریح حرفشو بزنه؟؟؟؟

دیوانه شدی محمد رضا اره؟

دیوانه بودم جدی نگیر بابا بشین

روی نیمکت نشستم و دستشو انداخت دور کمرم و اروم پیشونیم رو بوسی

مثل گربه به خودم میپیچیدم اما سراپا شوق بودم....از خجالت قرمز شدم اما اما انگار یه حسی از درونم

بهم فشار میاورد دستم رو دور گردنش نداختم تا این که یهو دیدیم از دور مامور پارک داره میاد جفتمون

بلند شدیم و عین دو تا موش چموش در رفتیم.از خنده داشتم میمردم.....دیگه وقت اون رسید که بریم

خونه.....بهش گفتم من دیگه دیرم شده باید برم خونه

اره راست میگی دیگه خیلی دیر شده خیله خب میرسونمت

نه بابا تو دیگه واسه چی میای خودم میرم(یه نگاه خشمگین بهم کرد و گفت دیگه از این حرفا نزنیا وگر نه من میدونم و تو)

یه لحظه ازش حساب بردم بهش گفتم

خیله خب بابا چرا ناراحت میشی؟؟؟؟

اخه اون روی ادم رو بالا میاری من اجازه ندادم و نمیدم دوست دخترم تنها بره خونه

باشه بابا جو گیر.....معذرت میخوام

خوبه دیگه تکرار نشه

باشه

و رفتیم و بالاخره بعد از قدم زدن به خونه رسیدیم خداحافظی کردم و اون رفت و توی خونه همش فکر

میکردم که باید چی کار کنم داشتم دیوونه میشدم لب هاش عقل را از سرم میپروند تمام مدت تو همین

فکرا بودم تا بالاخره سفر ۱ روزه میلاد همه چی رو عوض کرد و شانس بوسیدن لب های محمد رضا رو

به من داد.....

اوستا کار میلاد برای رسوندن یکی از فرش های قدیمی که کلی هم قیمت داشت میلاد رو مامور کرد که

به کاشان بره و فرشی رو که اون موقع حد اقل ۴۰ ملیون قیمت داشت به دست صاحبش بده بلیط قطار

برگشتی برای فردای اون روزیز بود که میلاد میرفت بنابراین میلاد منو اجبارا به خنونه مامان بزرگ فرستاد

و من راهی پیدا کردم که با اون همه چی عوض شد و من به خیال خودم برنده شدم اما در واقع باخته

بودم.....عمو هم زمان بارفتن میلاد رفته بود شمال و من پیش مامان بزرگ که هوش و عقل درست حسابی

نداشت باید میومدم پس پیچوندنش خیلی کار سختی نبود و من دست به کار شدم عجب شب شومی

بود به ماما نی گفتم میدونی مامانی من و دوستم باید باهام درس بخونیم قراره بهم درس یاد بده

-خب باشه کی؟

-امشب باید برم پیشش دیگه مامان جون

-امشب؟؟؟؟نه اصلا حرفشو نزن ۶ بعد از ظهر الان به جون مامانی میلاد بفهمه خون به پا میکنه

-مامانی دارم میرم درس بخونم کاری نمیخوام بکنم که مراقبم به خدا از این جا تا خونه هم که خیلی

راهی نیست به خدا زود برمیگردم قول قول قول

-نه نه اصلا حرفشم نزن

-مامانی تو که این همه گیر نبودی تو رو خدا دیگه

-نه من هنوزم کاری به کار تو ندارم از خون به پا کردن داداشت میترسم میشناسیش که

-خب بهش هیچی نمیگیم



دلم لرزیده بود انگاری ترسیده بودم درسته که بدم نمیومد لب های محمد رضا رو ببوسم اما نمیخواستم

.....ده شم...

چند تا صندلی دم میز مشروبا بود کپ کرده بودم و رفتم رو یکی از این صندلی ها نشستم

صندلی بقلیمو کشید عقب و پیشم نشست چیه کپ نکن اگر هم بدت اومده بگو بریم بیرون من حرفی ندارم

-نه نه اصلا این طور نیست

-بریم سط

-اره اره البته تو مشروب نمیخوری

-نمیدونم تو میخوای چیکار کنی

-هر چی تو بگی

-اگر میخوای یه ذره بخور زیاد بخوری بعدش سر درد میگیری

بعد خیلی کم برای خودم و خودش تو گیلان ها مشروب ریخیت و با هم خوردیم کم کم داغ شدیم و

رفتیم وسط شروع کردیم ساعت یازده و نیم بود و ما گذر زمان رو احساس نکردیم و تو اون حال خرابی که

داشتیم بالاخره من به ارزو رسیدم از بوسیدن لب هاش سیر نمیشدم دستشو دور م حرکت میداد و

من.....حس زیبایی بود ساعت ۱۲ که شد بهم گفت میرسونمت خونه مامان بزرگت دیگه خیلی دیره





من که از عشق اون لبریز بودم گفتم

-باشه ناراحت نباش چیزی نیست

روز ها میرفت و میمد و من هر روز از ترس و البته از عشق رضا لبریز تر میشدم بی خبر از اون که بدونم

رضا هم منو قلبا دوست داره و به فکر ازدواجه تو دوره زمونه ی الان این غیر عادی و دروغین به نظر

میرسه و هر پسری که به یه دختر ۱۶ ساله پیشنهاد ازدواج بده مسلما برای ارضای روابط جنسیشه ولی

درواقع محمد رضا واقعا عاشق بود و این عشق رو به زبون نمیورد تقدیر این بود که ما بعد از.....بیخیال

اول تابستون شده بود قرار بود من درس بخونم و با تجدیدی ها امتحان بدم به اسم درس خوندن میرفتم

بیرون و پیش رضا بودم

رضا بهم گفت که خیلی ضایع میشه اگه تجدیدی بیارم و قبول نشم برای همین شروع کرد بهم درس یاد

داد و تا اون جا که میتونست کمکم کرد تو این مدت هم باهم بودیم و هم من فرصتی داشتم که درس

هایی رو که بلد نبودم ازش یاد بگیرم تازه شب میلاد میمد خونه و ازم درس میپرسید تا بالاخره همه ی

این روز ها گذشت و من رفتم و با تجدیدی ها امتحان دادم و با معدل ۱۵ و نیم قبول شدم میلاد و رضا

جفتشون از این معدل کند راضی نبودند ولی

میدونستند که درس خوندن دو ماهه هم بهتر از این نمیشه

۱۵ روز تا اول مهر بیشتر نمونده بود ۶ ماه بود که با رضا دوست بودم بدون کوچکترین دعوایی باید

میفهمیدم دوستم داره اما احساس میکردم از سر دل سوزی باهام مونده من تو اوج کشاکش بودم برای

شروع سال تحصیلی جدید و رفتن به مدرسه که اخرشم به اجبار میلاد و رضا قرار شد که برم اما ۲۰

شهریور که سالگرد فوت بابا بزرگ بود و ما به خونه ی مامانی رفتیم همه چی عوض شد ملاقات با

پسری که توی پارتی دیده بودمش و یکی از کثافت ترین ادمای روی زمین بود عامل همه ی بد بختیای

من دزد ناموس های مردم علت زن و ج..... شدن من ما برای مراسم سالروز بابا و بابایی که در واقع یه روزش کرده بودیم  
خونه ی مامانی بودیم همه چیز

ساده و باور نکردنی.....مثل فیلم هاتو شلوغیه جلوی در حیاط (بخش زنونه مراسم)ایستاده بودم و

برادرم اون سمت خونه و جلوی سالن و در اصلی که یهو یکی از فامیلا اومد و گفت مهناز جون قریونت برو

ضروف کرایه ایه سه تا کوچه پایین تر بگو یه کارت استکان کم به ما دادید ازش بگیر و بیا منم که عجله ی

اون خانوم رو دیدم دیگه از میلاد اجازه نگرفتم و از در حیاط راه افتادم که وسط راه یه پیکان که یه خط

نارنجی هم روش افتاده بود برام بوق زد یکم پول همراهم بود پریدم بالا و گفتم سه تا کوچه پایین تر...

اما رفتن همانا و برگشتن هم همانا

درست فکر کردید سوار ماشین همون پسره شده بودم خیلی زود فهمیدم که از مسیر خارج شدیم داد و

بیداد شروع شد

مرتیکه انتر کجا داریم میریم به در لگد میزدم

بهم گفت

زور نزن خرابه..... هیچ دری بجز در من از تو باز نمیشه اون قدر داد و بیداد کردم و جیغ زدم که ماشین رو

یگوشه پارک رد و در عقب رو از بیرون باز کرد داد میزدم رو صندلی دراز شده بودم و به یکی از دروا

چسبیده بودم در رو باز کرد و نشست تو ماشین وقتی جیغ و دادم رو دید نشست رو پاهام یه بطری در

آورد و یه دستمال از جیبش خارج کرد داد میزدم کوچه بن بست بود دست و پا میزدم دستمال رو از اون

مایع خیس کرد و گذاشت جلوی دهنم دستامو گرفته بود یک دقیقه ای بال بال زدم و دیگه هیچی

نفهمیدم وقتی بهوش اومدم که تو یه خونه خیلی شیک به تخت بسته شده بودم و تا به هوش اومدم ۳

تا پسر قد و نیم قد رو دور و برم میدیدم.....

بهوش اومده بودم یکیشون پیشم بود.....فقط چشمش ملوم بود یه چیزی مته نقاب داشتن

داد زد پسرا بیاید به هوش اومد دوتای دیگه هم به سمت تخت دویدن با هم حرف میزدن اما خیلی از

حرفاشون رو نمیفهمیدم گیج بودم گیج گیج گیج

-من کجام شما کی هستید دستو پاهامو چرا بستید بازش کنید نامردای د.....وس بازش کنید

فحش میدادم و ناله میکردم.....عوضی ها منو کجا آوردید

اون قدر داد و بیداد کردم تا یکیشون به حرف اومد

جلوی دهنمو گرفت و گفت

-ببین دختره ی ..ده چه با ما راه بیای چه نیای ما کار خودمون رو میکنیم اگه بخوای میتونی در حال ما

شریک باشی اگر نخوای برای ما فرقی نداره ما دستاتو باز نمیکنیم کار تو یکم سخت میشه ممکنه یه

ذره اذیت شی داشتم کم کم خفه میشدم که دستشو از رو دهنم برداشت

-ه ه ه ه ه ه ه نفس نفس زنون گفتم نامردا فکر کردید به همین راحتی میتونید دخل نجابت یه دختر رو

بیارید فکر میکنید اگه موفق بشید داداشم ولتون میکنه اره؟؟؟؟؟؟؟؟

-خفه شو پتیاره .....ده زر زیادی بزنی میام دهن گشادتو گل میگیرم

من داد میزدم و اونا با هم بحث میکردند که کی اول شروع کنه

(بقیش رو هم که همیشه نوشت خودتون میدونید دیگه

طولی نکشید که فهمیدم دنیا اون جور که من میخوام پیش نرفته و من.....

بحثاشون دوباره شروع شد

-خب حالا باهش چی کار کنیم

-من که میگم یه چند روزی واسه حال و حالمونم که شده نیگارش داریم بعد تو یه بر بیابونی ولس میکنیم دیگه..

-بد فکرم نیست

-چی ور میزنید بابا همین جوری هم دنباش بگردن ممکنه پیدامون کنن فردا میفرستیمش گورستون

-بابا یه نره بیشتر نیگرش داریم هر دفعه جونمون بالا میاد تا یکی رو دور بزیم این بار هلو اومده تو گلو

-یا خفه شو یا تو رو هم مته اون به تخت میبندم مرتیکه مته این که یادت رفته این جا حرف حرف منه

(دهنمو بسته بودند من گریه نمیکردم تو شک بودم فکر اینکه از ترس داداشم و حرف مردم باید به کجا

پناه ببرم داشت دیوونم میکرد..یعنی چی به سرم میومد یاد داستانی افتادم که تو یه مجله خونده بودم

دختری که طی یه اتفاق پردشو از دست میده و باباش میکشتش.....واقعا داشتم دیوانه میشدم).....

خیلی زود یه روز گذشت و دوباره یه دستمال اومد دم دهنم و دوباره بیهوش شدم چشم که باز کردم

دیدم تو خونه ی یه پیر زنم

-خدا رو شکر به هوش اومدی چت شده بود مادر؟

-شما کی هستید؟

-مادر جون تو تو طالقانی من تو یکی از باغا بیهوش پیدات کردم الان شیش ساعته که بیهوشی

-خیلی زود به خودم اومدم و از جام پریدم فهمیدم چی شده...به پیر زن گفتم الان سرم درد میکنه چند

دقیقه ی دیگه همه چیو براتون میگم

بعد از کلی

فکر به این نتیجه رسیدم که به داهاتیه میگم ننه بابام مردن و کسیو ندارم و مریضم هستم تا

منو نگه داره

همینم شد اون بنده خداهم قبول کرد

۵ روز اونجا بودم و تمام مدت به میلاد فکر میکردم که دیگه نمیبینمش و البته بیشتر از همه چیز به خود

کشی.....

روز ششم با شوهره پیرزنه رفتم شهرک و از بانک پول برداشت کردم از همون حسابی که میلاد واسم باز

کرده بود غافل از اینکه میلاد به پلیس خبر داده بود و شماره حساب رو هم استعلام کرده بودن که اگه

کسی از حساب برداشت کرد بفهمن و من از برخورد اون یارو اینو فهمیدم طولی نکشید که مدیر اومد

پیشم و خواست باهام حرف بزنه که در رفتم و از بانک زدم بیرون اونا هم دنبالم اومدن اما چپیدم تو یه

بقالی و پشت گونی ها قايم شدم حتی مغازه دارم نفهمید کی اومدم زندگیم مته فیلم سینمایی

بود. باور نکردنی و سخت ابا که از اسیا افتاد یواشکی بیرون اومدم و در رفتم یه مدت زیادی داشتم یه

مسافت طولانی رو طی میکردم تا به یه کلبه قدیمی رسیدم و درشو زدم خالی بستم که قریب و تنهام و

یه شب جا میخوام (طولای حرف نمیزنم که زود تموم شه) رفتم تو سیم جیم میشدم و هی بهشون چرت

و پرت میگفتم شب شد و جامو تو یکی از اتاقا انداختن گفتم دستشویی کجاس و راهو نشونم دادن تو

دست شویی چشم خورد به تیغ اصلاح اقاها که یه تصمیم برق اسا گرفتم

خون مته چی از دستم جاری شد درو باز کردم و گفتم به داداشم بگید هیچی تقصیر من نبوده بگید

دوسش دارم و از حال رفتم تو حال و هوای بیهوشی فکر میکردم که کارم تمومه فکر میکردم مردم و

منتظر عزرائیل بودم اما انگار قضیه جور دیگه ای رقم خورده بود و من واسه ی چندمین بار از مرگ صد

درصد و به طور معجزه ای نجات پیدا کردم. زندگی مثل فیلم سینمایی بود پر از صحنه هایی که مدام تکرار

میشن چشممو باز کردم کسی بجز یه پرستار که داشت یه سرمو انگولک میکرد پیشم نبود. این بار

نپرسیدم من کجام چون پرستاره تا منو دید شروع کرد به حرف زدن و نصیحت کردن و اخر حرفاش گفت که

خدا خواسته زنده بمونم ازش پرسیدم خانم و اقایی که منو آوردن اینجا هنوزم هستن گفت نه وقتی

پلیسا و داداشت او من بردنشون باز جویی داداشتم وقتی حال تو رو دید فشارش رفت بالا و از پا

در اومد. اتاق بقلیه.....

دنیا رو سرم خراب شد از جا پریدم

-چیه بگیر بخواب باید استراحت کنی خانمی





همون موقع پرستار لبخندی زد و گفت ولی من دارم و جلو اومد و استین لباسم رو بالازد مچ دستم کیود

بود به خاطر طناب هایی که بهش بسته بودن

از جا پریدم و گفتم دور مچ پام هم این نشونه ها رو دارم

همه چی به سرعت گذشت فرستاده شدن من به .....تشکیل پرونده و سعی پلیس برای پیدا کردن

اون نامرد!!!!!! بیگناهی من که ثابت شد اول اپان بود یه ماه بود که به مدرسه نرفته بودم خونه بودیم

سوکوت خونه رو پر کرده بود.....

میلا؟؟؟؟؟؟

-چی؟؟؟

-میخوای یه بلایی سرم بیاری که اروم شی چرا منو نمیزنی چرا فحشم نمیدی چرانمیداری طعم شیرین

مشتتو بچشم و اون قدر بخورم که سیر شم و برم چرا؟؟؟؟؟

-چون میدونم تو کاره ای نبودی چون میدونم تقصیر تو نبوده حالام چیزی نشده که یه اتفاقی افتاده که

نیاید میافتاده خودم مراقبتم از این به بعدش سخت تر و مهم تره اهرتو حفظ میکنیم نمیداریم کسی

بفهمه زمان ازدواجتم پروندتو نشون میدیم همه چیز حله(حرفاشو میزد اما از چشماتش اشک میومد و

صداش میلرزید)





فراموش کردم اتفاقی دیدم از دیدنش خوشحال بودم ولی اون ازم دل گیر بود و من علت غیبتم رو براش

گفتم و هر چی اتفاق افتاده بود براش تعریف کردم اونم گریه کرد ولی گفت اشکال نداره ۱۸ ساعت که

بشه میام خواستگاریت من باید بپسندم و قبول کنم که میکنم و منم فقط لبخند میزدم اونم میگفت که

فقط به فکر درسم باشم و از این حرفا|||||||

من با رضا درد و دل کردم و میلاد هم حرفاشو با دوست صمیمیش ارمین زده بود و حرف زدن و درد و دل

کردن میلاد با ارمین و ماجرای من راهی بود که ارمین عشق پنهانش رو با ترس و لرز اشکار کنه و به

خواستگاری من بیاد.....

همون طور که گفتم من از یه طرف درگیر مدرسه بودم و از یک طرف عاشق رضا.....

رضا هم بالاخره عشق پنهانش رو اشکار کرده بود و علاقتشو به من گفته بود اما چون من به هیچ پسری

اعتماد نداشتم فکر میکردم بلوف میزنه که حالا که من زن شدم با هاش برم و بعدم ولم کنه به امون خدا

اما...اما نمیدونستم که واقعا دوستم داره

چند روز بعد تو خونه داشتم درس میخوندم که میلاد با چهره ی برفروخته و پیشونی پر از عرق و چشمای

قرمز کلید انداخت تو در و اومد تو و بعد شلیق درو بست.....

-با ترس و لرز و تعجب گفتم سلام داداشی زود اومدی

-اروم گفت سلام

-حالت بده؟؟؟؟میخوای بریم دکتر؟؟؟؟

-بارونیشو داد بهم و گفت اینو بزن به چوب لباسی خاتم خوشگله منم چیزیم نیست خوب میشم

-باشه اما انگار دعوا کردی یا مریض شدی

-من نمیدونم تو کی میفهمی که من عادت دارم یه بار حرف بزن هان؟؟؟؟

-باشه ببخشید

-خب ناراحت نشو الان عصبیانیم شاید بعدا بهت بگم

-هر جور شما بگی من حرفی ندارم

اون شب گذشت و من مدام با خودم در این فکر بودم که چی میلاد رو این همه بهم ریخته میترسیدم

یکی از کارایی که کردم لو رفته باشه واقعا نمیدونستم چی شده

تا این که فردا صبح زود بلند شدم و میلادو صدا کردم

-داداشی پاشو باید بری سرکارrrrrrrrrrr

-من امروز نمیرم سر کار تو آماده شو برو مدرسه

-اخره چرا دیروز اخراجت کرده نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-نه خیر حال خوب نیست برو تا داغونت نکرد

-پاشه بابا اه

-واماده شدم و رفتم تو مدرسه هم فکرم درگیر این بود که چرا میلاد نرفته سر کار و احتمال میدادم که

اخراج شده باشه و به من نگفته باشه که دلم شور نون شبمون رو نزنه اما این طور نبود.....

زنگ مدرسه خورد ساعتیک و نیم بود از در مدرسه اومدم بیرون که دیدم اون دست خیابون میلاد برام

دست تکون میده سراسیمه به طرفش رفتم بعد از سلام و احوال پرسی گفت که ناهار به یه رستوران

میریم میخواست باهام حرف بزنه یه تاکسی دربست گرفتیم و راه افتادیم تو ماشین خیلی تو فکر بود

انگار داشت حرفاشو جمع و جور میکرد منم هر چی پرسیدم چی شده گفت دندون رو جیگر بذاری میفهمی.....

به رستوران رسیدیم و غذا سفارش دادیم با من من شروع به حرف زدن کرد.....

-ببین مهناز من برادر تو ام قبول داری که بد تو رو نمیخوام؟؟؟؟

-خب اره

-پس میدونی که اگه حرفی میزنم یا کاری میکنم به خاطر خودته اگه کتکت میزنم اگه تشویقت میکنم اگه

مجبورت میکنم به خاطر خودته میدونی دیگه؟؟؟؟

-اره قصه نساز برو سر اصل مطلب

-باشه پس قول بده بین حرفم نیبری

-باشه بگو جون به لبم کردی

-ببین مهناز اتفاقی که برای تو افتاده اتفاقی نیست که برای هر کسی بیفته و در ضمن و جامعه ی ما

پذیرفته نیست تو درسته که صورت زیبایی داری اما پس فردا که بزرگ شی و وقت ازدواجت برسه تا پسره

بفهمه باکره نیستی ولت میکنه میره کاری هم نداره که چجوری بهت تجاوز شده. بنابراین ممکنه تو امر

ازدواج دچار مشکل بشی اما شانس به تو رو کرده و یکی که خیلی وقته تو رو میشناسه و در ضمن من

میدونم که تو رو از ته ته دلش دوست داره میخواد با تو ازدواج کنه.....من بهش اعتماد دارم پسر خوب و

نجیبیه گذشته از اون خوشگل و خوش تیپه تو هم به دختر ۱۶ ساله نیستی که چیزی از زندگی نفهمی

به نسبت سنت خیلی هم بزرگی اونم به پسر بچه اسکل و نفهم نیست به نظر من.....

-بسه بسه چیزی نگو میلاد من نمیتونم به زندگیتو بچرخونم میخوام درس بخونم ازدواج که کنم نمیتونم

روزا برم مدرسه گذشته از اون نمیخام به این زودی بشم خانوم خونه و بچه شیر بدم اما دگیشو

ندارم.....درسته من زن شدم حرفای تو هم همش درسته اما میدونم که شانسای بهتری هم دارم.نه

نمیخوام به این زودی تن به ازدواج بدم.....

نه شانس این جور زنا خیلی هم کمه گذشته از اون بهت اجازه نمیدم تا وقتی طرفتو ندیدی را جمع بش





بهش تیکه های بد جور میندازم بهش تیکه میندازم اره اره این خوبه

بهش گفتم بگو میخوای از شرم راحت شی دیگه بگو نمیخوای خرجمو بدی بگو میخوای بری به زندگیت

برسی درس بخونی اون وقت بدونه این که نه بیارم میرم زن اون میشم فقط میخوام اینارو از زبون خودت بشنوم

گریه کرد اشک تو چشاش جمع شده بود به دیوار مشت میزد و فحش میداد به خودش به من به زندگی

سرتونو درد نمیارم این راه هم به درد نخورد دیگه چاره ای نداشتم جز اینکه پای رضا رو بیارم وسط

-میلاذ میخوام باهت حرف بزنم

-بزن

-میدونم حرفام ممکنه ببین برام مهم نیست چه بلایی سرم میاری اصلا مهم نیست اما میخوام قبل از

این که بد بخت بشم حرفمو بزنم که ته دلم نمونه من خیلی وقته با پسری دوستم که دوسش دارم و

نمیتونم مهر کس دیگه ای رو بجز اون به دلم راه بدم و اونم در مقابل همین شرایط و همین حس رو دارم

ببین میلاذ میدونم همه چیو میدونم ولی.....

-هیچی نگو میخوای بگی ولی چی هان ولی چی چیزی نگو نمیزنمت میکشمت فحشت نمیدم اما می

خوام باهات حرف بزنم میخوام ببینم چند مرده حلاجیه

زیر اسرار های میلاذ تاب نیاوردم و بهش گفتم که چه ساعتی بره چه پارکی اون موقع نفهمیدم که چی

بینشون گذشته اما بعدش یه نامه به دستم رسید که مضمونش این بود.....

((سلاممهناز عزیزم.....

نمیخوام خیلی حرف بزنم با این که خیلی حرف دارم و باید خیلی چیزا رو بهت بگم که نگفتم نمیدونم

دوستمن داری یا نه ولی اینو بدون که من دوست داشتم ولی این عشقو به خاطر تو میذارم کنار چون

میدانم دلبر دل داده دیگه ای هستی رفتنمو نذار به حساب بی وفایی به دار به حساب احساسی که

بوده و فقط زمانی که به سن من برسی میفهمی اگه اون موقع مرد زندگیتو درک کنی

دوست داشتم.....قربانت رضا))))))

همین به همین راحتی رفت و منو تنها گذاشت و من دیگه هیچ بهونه ای نداشتم که بیارم

برادرم نامه رو به طرفم پرت کرد و دیگه حرفی نزد و یه روزی به حال خوم تنهام گذاشت

تمام مدت با خودم فکر کردم اون قدر که دیگه هیچ نایی برام نمونه بود خسته ی خسته.....

بعد از یه روز از اتاقم اومدم بیرون

میلا رو میل لم داده بود و تند تند پاشو به زمین میزد

نگاهش کردم نگاهم کرد اما حرفی نزد

میلا یه چیزیز بگم

-با چشمش گفت بگو

-جواب من مثبته امید وارم همونی بشه که تو میگی.....

و دوباره همه چیز مثله برق گذشت

چند تا کپی از شناسنامه ی مجردیم واسه مدرسه و عقد من با ارمین ۲۵ سکه مهرم بود همه شاد بودن

الا عروس مامان بزرگم عموم داداشم و ارمین میلاد به چیزایی برام خرید و من خونه ی داداشم رو بعد از

کلی اشکی که تو بغل هم ریختیم ترک گفتم و وارد خونه ی ارزو هام شدم بعد از عقد پیشونی و

دستمو بار ها بوسید اما هر چی فکر کردم انگار بوسه هاش گرم نبود و فقط باید لبخند سردمو تحمل میکرد

بوسه ی سر و لبخند سرد تر

شروع شد

از طرف اون مهر

از طرف من بی احساسی

واقعا دوسم داشت میدونستم

مدرسه میرفتم و میومدم با این که وقتی از سر کار میومدم خسته بود اما تو کارای خونه و درسام بهم

کمک میکرد.....

اولاش خوب غذا درست نمیکردم اما کم کم از رو کتاب یاد گرفتم

هر یه فاشقی که میخورد، هر یه لبخندی که بهش میزدم دستی تو موهام میکشید و منو غرق بوسه

میکرد و من فقط ساکت بودم

اولا میلاد زیاد بهمون سر میزد اما کم کم این رابطه کم رنگ تر شد

مدام ازم میپرسید که دوستش دارم یا نه

و من هیچ وقت بله را به زبون نیاوردم و همیشه میگفتم خودت از کارام بفهم عزیزم

پنج شنبه جمه ها که میشد به زور منو میبرد بیرون

سینما

پارک

رستوران و.....

چه دوران بدی بود جلوی چشم از عشق پرپر میزد و من هیچ حسی بجز تنفر بهش نداشتم

لب هامو میبوسید ازش بوسه میگرفتم اما این بوسه و لذت این رابطه های جنسی فقط واسه اون بود با

این که من خیلی خیلی غرق لذت میشدم اما این کارو با بی میلی انجام میدادم

هر چی دنبال یه بهونه میگشتم که ازش شکایت کنم نمیشد مهربون بود مته برگ گل

عصبی نمیشد

داد نمیزد و عاشقونه دوسم داشت هر اون چه که یه زن از زندگیش میخواست

اما مشکل اصلی این بود که من خودشو نمیخواستم و حتی بعد از شش ماه هم نتونستم مهرشو تو دلم جا بدم..

خیلی جاها ادیتش کردم

خیلی جاها اعصابشو بهم ریختم تا لا اقل داد بزنه فحشم بده روم دست بلند کنه که برم به میلاد اعتراض

کنم اما اون همیشه طرف ساکت دعوا بود همیشه حتی اگر من تقصیر کار بودم اون معذرت میخواست

هنوزم وقتی فکر میکنم بعد از سه سال زندگی مشترک چه بلایی سرش اوردم تنم اتیش میگیره گر

میگیرم خیلی بهش بد کردم خیلی

درسته که واسش غذا درست میکردم و بهش میرسیدم اما واقعا غذایی که توش هیچ حسی نباشه که

بخوای به شوهرت هدیه بدی خوردن داره؟؟؟؟و جالب اینکه اون همیشه سپاسگذار بود و مدام بهم

میگفت که این قدر خودمو خسته نکنم و به درسم برس.....

نزدیکای سال تحویل بود و با کمکای اون و هوش سرشار خودم معدل ترم اولم ۱۸ و چهل صدم شده

بود

یکی از بالاترین نمره های کلاس ولی چند روزی به خاطر برداشتن ابرو از مدرسه اخراج شدم که میلاد

ردیفش کرد.....

بالاخره اولین عید یا اولین بهار زندگیه مشترکمون شروع شد هر چی به میلاد گفتم تنها نمون و پیش ما

بیا قبول نکرد

دعای تحویل سال نو رو که خوندن از چشم اشک میومد و هر کدوم از اشکای داغم یکی از بدبختیام رو

بیان میکرد.....من به فکر همه ی بدبختیام بودم و مهم ترین و بدترین دردم نبودن عشق تو زندگیم بود

اشکامو پاک کرد و صورت و لبهامو بارها بوسید و عیدو بهم تبریک گفت اما من هنوز ساکت بودم

شروع کرد به حرف زدن

این اولین عید زندگیه مشترکمونه امیدوارم صدمیش رو هم ببینیم

میدونم تو دوسال گذشته خیلی رنج کشیدی از دست این از دست اون و از دست روزگار

حتی هنوز اینم میدونم که به خاطر اون گناه اولم هنوز که هنوزه ازم کینه داری و منو نبخشیدی من

همه ی اینا رو میدونم

میدونم دلت میخواست با یه پسر پول دار خانواده دار ازدواج کنی و اینم میدونم که دری از تنهایی رنج میبری

من میدونم و میفهمم دلت میخواست درستو تموم کنی و با یکی بهتر از من ازدواج کنی

من همه ی اینارو میدونم

خیلی بیشتر از اینا رو هم میدونم

اما اما میخوام عاشق بمونم من تو رو خیلی دوست دارم خیلی

تو چشمات نگاه کردم و در حالی که چشم پر از اشک بود بهش گفتم

-ای آقای دانا آقایی که همه چیزو میدونی اینم میدونی که بر خلاف تو من هیچ علاقه ای به تو ندارم اره اینم میدونی؟؟؟؟

-اشک تو چشاش جمع شد و با صدای لرزون گفت

-اره اینم میدونم اینم میدونم

-پس یه بهونه بیا ر و طلاقم بده من دوست ندارم ارمین اصلا دوست ندارم.....اصلا

دلشو بد جوری شکوندم.....

ولی با همه ی ناراحتی هاش بهم نگاه کرد و گفت

تو عاشق نباش من که هستم پس به جای این که ازت جدا بشم عاشقت میکنم مطمئن باش

بعد اشکاشو پاک کرد و یه انگشتر که برام عیدی آورده بود جلوم گذاشت و گفت میدونم کم ارزشه اما

امیدوارم از دستت درش نیاری...دلم براش سوخت...انگشترو دستم کرد م و بهش یه لبخند تحویل دادم

میخواستم ببوسمش اما فکر کردم ممکنه بوسمو پس بزنه

بهش گفتم بلند شو



چرا

چرا نداره

بلند شد

منم ایستادم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و گونه هاشو غرق بوسه و او لبریز از شادی بود

ولی ..... منم هنوزم دوستش نداشتم.....

دوستش نداشتم

دوستش نداشتم

من تو عالم نوجوانی عشق رو جای دیگه ای پیدا کرده بودم و رفتن ناگهانی و اون نامه مسخره که میدونم

از روی اجبار نوشته شده بود ذهن و دلمو مشغول کرده بود شبا وقتی سرم رو روی بازوی ارمین

میداشتم به این فکر میکردم که چرا محمد رضا این کارو کرد

خیلی بده بقل یکی دیگه خوابیده باشی و دلت جای دیگه باشه

اون شب ارمین چشماشو بسته بود ولی من میدونستم که بیداره

صداش کردم

-ارمین بیداری؟

جواب نداد و من دوباره ادامه دادم

-میدونم بیداری و صدامو میشنوی به خاطر برخوردم ازت معذرت میخوام.....میدونم دلت از دستم

شکسته ولی من ذهنم درگیره میدونم که درکم میکنی..میدونم.....میدونم زندگی سختی

داشتی.....ولی تو مردی هر چی که باشه تحملت از من بیشتره من چی بم که هنوز .....بیخیال

شبت به خیر خوابای خوب ببینی و چشمامو بستم

زمان به سرعت میگذشت امتحانات خرداد رو با خرخونی و با نمره های عالی سپری کردم.....

اولای تابستون اون سال بود که ارمین از کارش اخراج شد و شرایط زندگیمون واقعا بهم ریخت و مجبور

بودیم علاوه بر این که پس اندازه مونو خرج کنیم پول هم قرض بگیریم اما یک ماه نشده ارمین خودشو

جمع و جور کرد و رفت تو بازار و دست یه دارو فروش کار کرد پسر با جنمی بود

وسطای مراد با هم رفتیم شمال میلاد باهامون نیومد اما واقعا خوش گذشت

من نمیدونم خدا تو وجود ارمین چی گذاشته بود که اگه عصبی میشد سر من خالی نمیکرد و داد نمیزد

تو سفر یکی دو بار باهم دعوا کردیم هر دفعه اون ساکت بود و من چرت و پرت میگفتم

یادمه یه بار به حجاب من پیله کرد و منم از کوره در رفتم و دعوامون بالا گرفت و از خونه زد بیرون اما

شیش بایه گل برگشت و اروم کرد

.

.

.

.

.

.

• دوستش نداشتم و.....

بالا خره به فکرم رسید که خوبه زجرش بدم

یا یه کاری بکنم که بد جلوش بدمو میلاد طلاقمو بگیره

.

.

.

.

.

فکر خوبی بود البته به نظر خودم

یه روز میلاد اومد خونمون قبل از سالگرد فوت بابا

ارمین ازش استقبال گرمی کرد و منم رفتم تا براشون چایی بیارم.....

ارمین رفت دستشویی و من سینی چای رو به میلاد تعارف کردم

چایی رو برداشت و با لحن محبت آمیزی ازم تشکر کرد وحشت زده سینی رو روی میز گذاشتم و کنارش

نشستم پرسید چیه چیزی شده

مضطرب گفتم

خیلی نامردی رفتی و از من سراغی نمیگیری نمیگی این مرتیکه لنده هور چه بلایی سر ابجیت میاره

کی ارمین؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟چه غلطی کرده مگه

-هیس اروم بفهمه باز کتکم میزنه

چی؟؟؟؟؟؟؟؟ارمین؟؟؟؟؟؟؟؟دروغ میگی اون ازارش به مورچم نمیرسه میکشمش اگه این کارو کرده با

شه

-اره اون راست میگه من دروغ میگم



با تو بودم.....جواب منو بده تو دیروز خواهر منو با کمر بند زدی عوضی

-نمیدونم از خودش بپرس اگه خودش میگه زدم یعنی زدم دیگه

میلااد جلو رفت و یخشو چسبید

.

.

ن دوستیمون سر جاش ولی الان باید حرف بزنی بگو چی کار کردی

-ارمین نگاهی بهش کرد و با آرامش گفت مگه نمیگه با کمر بند زدمش برو تنشو نگاه کن اگه یه زره کبود

بود یا یکم قرمز شده بود بیا هر بلایی که میخوای سر من بیار رفیق ساده ی من خواهر جونتون داره دروغ

میگه من تا حالا صدامو روش بلند نکردم چرا نمیری از خودش بپرسی که با من چی کار میکنه که

چجوری دلمو میشکونه

میلااد دستشو از رو یقه ارمین برداشت و به طرف من اومد

اگه دروغ گفته باشی من میدونم با تو تو خواهرمی اونم برادرم پس امید وارم که دروغ نگفته باشی

بیا جلو با توام بیا جلو بلیزتو بزنی بالا د بزنی بالا اون لامسبو

و چون من هی دنده عقب میرفتم اومد جلو و لباسمو زد بالا و دید که خبری از کبودی نیست

خشمگین نگاهم کرد و دستشو آورد بالا و با کشیده ی برق اسایی نوازشم داد

دختره پتیاره به من دروغ میگی

دوباره دستشو آورد بالا که بزنه تو گوشم که یهو ارمین از اون طرف اومد جلو و سر منو در اغوش گرفت و

داد زد مرتیکه یه بار دیگه روزن من دست بلند کنی من میدونم و تو

چی کار باید میکردم

میلاذ رفت و ارمین تا چند شب با من قهر بود اما خیلی زود دوباره اومد منت کشی من هم تصمیم گرفتم

که حد اقل مدتی باهاش خوب باشم وگر نه میلاذ پدرمو در میاورد

چند شب از اون ماجرا گذشت ک کم داشتیم نزدیک مهر میشدیم سال بابا رو رد کرده بودیم یه شب ارمین بهم گفت

-مهناززززز؟؟؟؟؟؟؟؟

-چیه عزیزم؟؟؟؟؟؟؟؟

-چرا یهو با من اینقدر مهربون شدی تو که منو دوست نداشتی؟؟؟؟؟داری نقشه میریزی از شرم خلاص شی اره؟؟؟؟

یکم مکث کردم درست فکر کرده بود بعد از کمی فکر کردن گفتم

-نه عزیزم منو به خاطر اعمالم شرمنده نکن من کم کم به تو علاقه مند شدم بعد از اون دروغی که گفتم و طرفداری تو فهمیدم خیلی بی لیاقتم و قدر عشقتو بیشتر دونستم





-سطحی فکر نکن کار کردن به من آرامش میده

-بحث نکن فدات شم چو فردا شود فکر فردا کنیم

الان که فکر میکنم مبینم زمان چه قدر زود میگذره اما زندگی من و ارمین برای من هم تلخ بود و هم ثانیه هاش به مثال قرن بودن چاره چی بود بیخودی هم خودمو هم اون بدبختو گول میزدم

بوسه های عاشقونه و اغوش بازم و کلمات محبت امیز ارمین رو مجاب کرده بود که دوستش دارم بالا خره تو مدرسه طی یه اتفتق روابطم با پریناز رو از سر گرفتم و براش از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردم

داشت شاخ درمیآورد انگار هم چین چیزی تو مغزش نمیگنجید و براش قابل فهم نبود بهش گفتم ارمینو دوست ندارم و میخوام از دستش خلاص شم

گفت عصبیش کن کتکت بزنه طلاق بگیر بهش گفتم بنده خدا اون تو عمرش داد هم نزنه حالا کتکم بزنه؟؟؟؟و وقتی ماجرا ها رو براش تعریف کردم پوز خندی زد و گفت خب میخوای یه بارکی بهش خیانت کن و بکشتت راحت دیگه.....به فکر فرو رفتم

-پ-اوی دیوونه شوخی کردم ناراحت شدی؟

-نه بابا فهمیدم که شوخیه من عرضه این کارارو ندارم بعدم زندگی و جونمو دوست دارم اونو دوست ندارم

-بی خیال این حرفا فردا میای خونمون؟

-خونتون؟؟؟؟نه فکر نکنم ارمین اجازه بده

-اون که سر کاره از کجا میخواد بفهمه مگه نمیگی ۸ میاد خونه

-چرا ولی.....

-دیگه ولی و اما نداره فردا مامانم نیست میگیرم میخندیم خودمون دوتا



کفش هاش رو دوباره درآورد و داخل خانه شد

بوسه ای برگزیده ام زد موهایم را نوازش کرد و رفت

و با بسته شدن صدای در من در این اندیشه بودم که در این زندگیه بی عشق کی میخواهد بسته شود

مطمئن بودم که اگر محمد رضا برای رفتنش دلیل محکمی آورده بود لاقلاً بعد از این همه مدت زندگی و

دیدن مهر و محبت ارمین به او علاقه مند میشدم اما اشتباه میلاد در این تصمیم بزرگ این بود که هر ان

چه خود میخواست به محمد رضا تحمیل کرده بود شاید اگر با او حرف میزدم قلبم آرام میگرفت شاید اگر

رضا قبل از رفتن و دل کندن به من تندی میکرد فراموشش میکردم.... و خیلی شاید های دیگر

اون روز گذر زمان را متوجه نبودم نمیفهمیدم ثانیه ها کی میگنزد و کی زنگ ها به پایان میرسد

زنگ خانه نواخته شد و من و پریناز دست در دست هم به سمت خانه ی ان ها گام برمیداشتیم

دل از شور پر بود و قلبم تند تند میزد

به خانه ی ان ها که رسیدیم پذیرایی کوچکی از من کرد و شروع به صحبت نمود

-یعنی هیچ جور نمیتونی راضیش کنی که طلاق بده

-اگر میتونستم این جا نبودم

و این بحث ان قدر ادامه پیدا کرد که ۲ ساعت گذشت و من در اشک غرق شدم

پریناز که بادیدن حال و هوای من رنگ از رخسارش پریده بود و حال خوبی نداشت ماتنوام را برایم آورد و

اصرار کرد که ان را بپوشم تا به پارک برویم و من هم برای عوض کردن حال و هوایم قبول کردم

روی نیمکت به بچه ها که دست در دست والدین خود داشتند مینگریستم و پریناز هم متوجه این نگاه های من شده بود

#### ناگهان گفت

-شاید وجود بچه به شما هم عشق و محبت رو نشون بده شاید بچه به زندگیتون سامون ببخشه من

میگم تو که تحمل کردی تا پایان دیپلم گرفتنت هم صبر کن و بعد یه بچه برات بیار بدبخت ارزوی هر زنیه

که شوهری مثل ارمین داشته باشه چرا نمیخوای قبول کنی دوست داره چرا نمیخوای دوستش داشته

باشی باور کن اگر سعی کنی میتونی مهر رو توی دلت راه بدی

#### غم گین نگاهش کردم و گفتم

-من تا رضا رو پیدا نکنم و دلیل رفتنش رو نپرسم اروم نمیشم و نمیتونم عشق دیگه ای رو توی دلم جا بدم بفهم

-خب پس معلوم شد باید چی کار کنیم امتحان های ترم رو بده بعد میگیریم و رضا رو پیدا میکنیم درسته

که این شهر خیلی بزرگه اما از قدیم گفتن دنیا خیلی کوچیکه ادم به ادم میرسه پیداش میکنیم اون لامسبو

شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدو پیداش میکنم مهناز پیداش میکنم برات پیداش میکنم

روز ها و ماه ها به سرعت گذشتند و من به امتحانات ترم اول نزدیک میشدم و هنوز صدای دلنشین پریناز وقتی که بهم قول داد رضا رو پیدا کنه تو گوشم می پیچید و گوشم رو نوازش میداد به امید پیدا کردن رضا و پرسیدن دلیل برای رفتنش زنده بودم و روز ها رو بد یا خوب با ارمین سپری میکردم....تا این که بالا خره زمان برگزاری امتحانات ترم اول در اول دی ماه فرارسید.....

ارمین چند روزیز مرخصی گرفت تا بمونه و در درس ها به من کمک کنه هرچند که خودم بچه ی باهوشی بودم و نخونده هم نمره های عالی میاوردم اما برای در رفتن از زیر شام پختن و انجام کار های خونه ترجیح میدادم بشینم پای کتاب و درس بخونم و ارمین هم بهم افتخار میکرد که همچین زن زرگ و باهوشی داره...

کم کم داشتم به گرفتن دیپلم نزدیک میشدم نمیدونم چرا خدا تقدیرمو این جور ی رقم زده بود

تو ایام امتحانات خیلی ضعیف شده بودم زیر چشمم سیاه شده بود و رنگ و رویی هم نداشتم و هم ارمین و هم معلم هام از دیدن چهلم احساس نگرانی میکردند و به من میگفتند این قدر به خودت فشار نیار اما نیمدونستند که ناراحتی در من خیلی وقته که ریشه کرده و تازه داره وجود خودش رو بروز میده

باورم نمیشد شاگرد اول کلاس شدم معدلم ۱۹/۱۹ شده بود و ارمین هم به مناسبت موفقیت منو میلاد رو با هم شام برد بیرون و به قول خودش بهمون شیرینی داد...!

میلاد که بعد از اون ماجرا با من خیلی سر و سنگین شده بود وقتی دید که من ارمین رو این همه تحویل میگیرم مهربونی هاش از سر گرفته شد

آزش در باره ی درس و دانشگاه و این جور چیزا میپرسیدم و اون میگفت شکر خدا همه چیز خوبه

اواخر بهمن ماه بود که دوباره به خونه ی پریناز اینا دعوت شدم...

با هم قرار گذاشتیم که با شروع سال جدید در هفته دو روز به پارک ببریم

ساعت ها و روز ها و ماه ها اگر چه اون زمان برای من به مثال قرن میگذشت اما اکنون که به ان زمان ها برمیگردم میبینم چه طوفانی عمر میگذرد و ما نمیفهمیم

زندگی زناشویی ما بهار دیگه ای رو به خودش دید و دوباره نزدیک سال نو شدیم... ارمین شب ها و روز ها کار کرده بود تا پولی پس انداز کنه و برای عید من و میلاد رو به کیش ببره وقتی که فکر میکنم چه زجری برای جمع اوری پول کشید چه شب ها که بی خوابی نکشید چه روز ها که خسته به خونه

نیومد دلم برایش کباب میشه اما اون موقع باوجود این که دلم برایش میسوخت برای محبتی که داشت زیر پا های من له میشد برای بوسه هایی که حرارتش رو به سرما تبدیل میکردم برای عشقی که آتشش میزد اما نمیتونستم ذره ای علاقه ام رو بهش بیشتر کنم و الان که فکر میکنم میبینم چه سنگ بودم.....چه قدر سنگ بودم مسافرت ۴ روزه ی ما به کیش از یک روز قبل از عید شروع شد و من آخرین بهار زندگی مشترکم با ارمین رو توی کیش جشن گرفتم.....اخرخرخرخر که چه قدر خوشحال میشد وقتی که شادی و به این طرف و اون طرف رفتن من رو میدید و من چه قدر از زندگی سیر میشدم وقتی که حالت لبخند های رضا رو توی لب هاش میدیدم....دیگه ناامید شده بودم به خیال خودم رضا حرفی برای دل خوش کردن من از روی بچگی بهم زده بود.....کدوم پسره بیست ساله ای بد که به یه دختر ۱۵ ساله بی هیچی علاقه مند بشه واقعا کدوم آدمی یه همچین کاری میکرد و یه همچین حرفی رو از روی صداقت میزد با این که به خودم و پرپر برای پیدا کردنش وقت داده بودم اما دیگه به این پاور رسیده بودم که باید ارمین رو دوست داشته باشم و روی رضا به عنوان نسیم خنکی حساب باز کنم که توی یه برهه ی زمانی صورتم رو نوازش داد و رفت و دیگه هیچ اثری بجز طعم لذت بخش خنکیش توی زندگیم باقی نمونده توی اون مسافرت بود که فهمیدم ارمین چه قدر من رو دوست داره و من چه احمق بودم که هر بار احساسش رو پس میزدم کمکم کم کم کم داشت به ارمین علاقه مند شدم

اون سفر خیلی زود گذشت و من کم کم حسم نسبت به ارمین داشت برمیگشت که توی یکی از روزای

اردیبهشت که توی مدرسه سخت درگیر دوره و این جور چیزا بودیم پریناز با عجله پیشم نشست و گفت

زنگ تفریح اول حتما بیا پیشم باید با هات حرف بزنم

-راجع به چی

-سوال نپرس فقط صبر کن و به حرفام گوش بده زنگ اول منتظرتم

-دلم رو به شور انداختی

-شور نزنه خیره

اون زنگ برام مته یه قرن گذشت زنگ تفریح زده شد و من سراسیمه به طرف پرپر رفتم سراسیمگی تو

چشمای من و شادی و رضایت تو چشمای اون دیده میشد اب دهانش رو اروم قورت داد و گفت

-خبر خبر













||||||| چه جالب بچه خر میکنی خودتی عزیز خودتی

اینو که گفتم با غضب از جاش بلند شد من هم بلند شدم

-بیا تو اتاق مهناز جان کارت دارم گفتم بیا تو اتاق

و چون من سر باز زدم دستم رو کشید منو به اتاق برد و در اتاق رو قفل کرد

میخواهی چی کار کنی ارمین تو رو خدا|||||||

-خفه شو مهنازخفه شو

-به خدا من کاری نکردم

دستش رو بالا آورد و سیلی محکمی به من زد سپس کمر بندش رو از کمرش باز کرد از ترس به خودم

میلرزیدم بهش گفتم

-اشتباه فکر میکنی اما اگه تصمیمت اینه یه ورق بیار که امضا بدم خیانت کردم بعد راحت یه چاغو بذار رو

رگ گردنم و خلاص زجرم نده ارمین زجرم نده

کمر بند رو به گوشه ای پرت کرد و روی زمین نشست و سرش رو بین دو تا دستاش گرفت

-خیلی بی معرفتی مهناز خیلی لیاقت عشق منو نداشتی لیاقت چون کردن های منو نداشتی از خونه

من گم شو بیرون فردا دم همون محضری که عقدت کردم میبینمت اگه از خونت گذشتم فقط به خاطر اینه

که هنوز دوستت دارم به میلاد هم فعلا چیزی نمیگم بعد از طلاق تو برو باهات حرف بزن

بعد در اتاق رو باز کرد و هوار کشید

بیرون برو برگرد پیش همون اشغال های خیابونی گم شو بیرون از خونه من گم شو عوضی

-ارمین به خدا من.....

دوباره بازوم رو گرفت و پرتم کرد تو اقا و از اتاق بیرون زد و درو از پشت بست تا ساعت ۳ ناله کردم و از

پشت در حرفا مو زدم اما با صدای بلند گریه میکرد و جواب من رو نمیداد و صبح روز بعد از راه رسید

صل سی و یکم

صبح روز بعد از راه رسید تمام مدت من نخوابیده بودم و پشت در با ارمین حرف میزدم حتی این آخر سری ها راست ماجرا رو هم برایش تعریف کردم اما اون تموم مدت میگفت تو لیاقت عشق منو نداشتی از اول منو دوست نداشتی و خداییش راست هم میگفت اما وقتی به خودم رجوع کردم و حس کردم که رضا برای همیشه رفته خواستم زندگیمو نگاه دارم اما هر کاری کردم نشد منو با گریه و زاری و چشمای کاسه ی خون تا دم در محضر کشون کشون برد حتی تو راه هم حرفام رو باور نکرد جلوی در محضر گفت خوش حالم که این جا آشنا داریم و زود خلاص میشیم واقعا خوشحالم...اگه میخوای زنگ بزنی داداشت بیاد اگر نه من دوستام رو میگم بیان به عنوان شاهد اینجا باشن.....نه من به میلاد زنگ نمیزنم تو هم همین جا مهرم رو میدی و خلاص هر چی بهت گفتم چی شده باور نکردی زندگی بی اطمینان واقعا فایده ای نداره بالاخره نوبت ما رسید چند بار این سوال تکرار شد مطمئنید؟ و هر بار ارمین با اشک اما محکم تر از قبل جواب مثبتی به این سوال میداد هر دو اشک میریختیم و کسی که قرار بود خطبه طلاق رو جاری کنه گیج شده بود برای آخرین بار پرسید اقای سروش بخونم؟ نه به لحظه صبر کنید ارمین گونه من رو بوسید اشک هامون باهم درگیر شده بودند لحظه ای روی گونه ام مکث کرد و بعد اروم درگوتم گفت خیلی دوستت داشتتم داشتتم داشتتم و بعد خطبه جاری شششششش و ما از هم جدا شدیم مهریمو همراه خودش آورده بود ۱۴ سکه طلا و بهم داد دیگه حتی تو صورت هم نگاه هم نکردیم با اشک و اندوه از هم جدا شدیم داشتیم فکر میکردم که چه خربتی کردم حالا باید کجا برم چی کار کنم اما سوالاتم بی جواب میومدن مسلما نمیتوستم به اغوش گرم برادرم برگردم چون بلایی رو که ارمین سرم نیاورده بود میلاد سرم میاورد بنابر این به پریناز پناه بردم و همه چیز رو با گریه و اشک و اندوه برایش تعریف کردم پری پیشنهاد داد که پیش میلاد برگردم اما خودم هم دیگه روی برگشتن نداشتم البته تا به مدتی بالاخره به مامان پرپر رو انداختم و اون بهم گفت تا وقتی که به جارو برای اجاره پیدا کنم میتونم پیشش بمونم البته به اون نگفتم که برادر دارم ۵ روز اون جا موندم تا بالاخره تو یکی از کوچه های میدون خراسون

الونک خرابه ای پیدا کردم که پیرزنی که گوشش هم سنگین بود تو اون زندگی میکرد و ماهیانه برای اتاق کوچیکی که بهم میداد ۵۰ تومان ازم میگرفت با اشک و اندوه از پرپر و مادرش تشکر کردم و نامه ای دادم که به دست میلاد بدن و با همه تنهایی هام وارد خونه جدید شدم میدونستم که پولم خیلی زود تموم میشه بنابراین دنبال کار گشتم خیلی دلم هوای برادرم رو کرده بود شب ها از غصه دوریش بالشم خیس و چشمام خونین بود اما چه فایده روی برگشتن نداشتم... از یه طرف به اون پیر زن بیچاره میرسیدم از یه طرف از درد و غم مینالیدم و از طرفی دنبال کار بودم تا بالاخره تو یه شرکت به عنوان منشی با ماهی ۱۵۵ تومان مشغول به کار شدم با این که سرم گرم شده بود از ناراحتی هام کم نشده بود تو ی نامه نوشته بودم که از تهران به یه دهات میرم خیلی سعی کردم برگردم خیلی اما روش رو نداشتم اصلا نداشتم... من تو اون شرکت کار میکردم تا بهمن ماه که دختری برای کار به اون جا اومد و چون رئیسمون به اون دختر علاقه مند شده بود من اخراج شدم و اون جای من ثبت نام شد به یه ماه نکشید که پس اندازم ته کشید و من پولی نداشتم و کاری هم نمیتونستم بکنم و... جایی هم استخدام نمیشدم یکی از این روزایی که برای پیدا کردن کار از این ور شهر تا اون ور شهر پیاده رفته بودم پسری جلوی پام بوق زد میدونم خودتون حدس میزنید که چی میخواست من که دیگه چاره ای نداشتم ذیرفتم کارم و شغل فشنگم شده بود خود فروشی وضعم خیلی بهتر از قبل شده بود به پیر زن هم میگفتم که اضافه کاری میمونم اونم چون ساعت ۸ میخوابید نمیدونست من کی میام و کی میرم... از اون جایی که دنیا خیلی کوچیکه تو ی ماهه اسفند بود که من به خونه ی پسر مجردی رفتم که اتاقا خیلی هم صورت زیبایی داشت و من داشتم کم کم بهش علاقه مند میشدم اون روز بعد از این که حالی بهش دادم ازم پرسید حالت خوب هست بگم یکی دیگه از دوستانم هم بیاد برای یه لحظه از خود کتافتم حالم بهم خورد اما قبول کردم منو فرستاد تو اتاق خواب و گفت که منتظر بمونم.....

یه یه ساعتی تو اتاق نشستم و منتظر موندم بعد از یک ساعت پسره اروم به در ز سرش رو از لای در

داخل کرد و گفت گفتم رفیقم بیاد اونم اومد بگم بیاد تو عزیزم بگم بیاد یه حالی بهش بدی بنده خدا پسر

مذهبییه با ترس و لرز اومده بار اولشه

-بسه دیگه قصه نگو بگو بیاد

روی تخت نشستم و ژست گرفتم صدای در به صدا در اومد

-بفرمائید تو

در به ارومی باز شد و پسری که نگاهش رو به گل قالی دوخته بود وارد اتاق شد

با دیدنش از حال رفتم رضا بود این امکان نداشت نه ممکن نبود مگه میشد وقتی چشم تو چشم شدیم







دستات محکم صورتمو نوازش میکنن بزن رضا

-خفه شو مهناز خفه شو دیگه الافی و هرزه پری و خود فروشی تموم شد دیگه مال خودم میشی عقدت

میکنم میبرمت تو خونه خدم ولی وای به حالتی اگه دست از پا خطا کنی وای به حالتی اگه اون موقعی که

با هم ازدواج کردیم بریم بیرون و نگاهت جز به زمین باشه اون موقست که دیگه از خود بی خود میشم

من ارمین نیستم یه چیزیم دو برار میلاد سگ و مذهبی دوباره شروع میکنی نماز میخونی بچه دار

میشیم میفرستمت دانشگاه.....زندگی میکنیم.....مهناز یه چیز میگم دروغ نگو منو هنوزم دوست داری

-راستش رو بگم من دوستت ندارم من دیوونتم ولی مامان بابات چی رضا خودت چی تو خیلی بیشتر

ازنا لیاقت داری تو میتونی با یه دخترباکره ازدواج کنی که پول دار باشه و ننه بابا داشته باشه و با حیا نه

من که هیچ کدوم از این ها رو ندارم

من تو رو دوست دارم مهناز به مامان بابام هم نمیگم ازدواج کردی بهت میگم بچه یتیمی و داداشت تردت

کرده اگه یکم دلشون به حالت بسوزه و نجابتت توجهشونو جلب کنه همه چیز حله اگر موافقت نکردن

به درک فرار میکنیم اما من از پول بابام نمیخورم من رو پای خودم وایسامم و یه خونه ۹۰ متری دارم با

من ازدواج میکنی مهناز؟

-از الان اختیاریم دستته عزیزم تو بگی میمیرم تو بگی میموم



و با هم به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم توی ماشین من غرق در ارزو بودم اما رضا میخواست

صحبت کنه و سنگاشو وا بکنه و گرپرو دم حجله بکشه مخصوصا که من..... بهش حق میدادم خب

راست میگفت بی چاره اون دلش بیشتر از من شور میزد

-بین مهناز من تو رو واقعا دوست دارم تو باید یه ۱ ماهی دندون رو جیگر بذاری تا من مامان اینا رو آماده

کنم بعد میبرمت که ببینیشون تو این یه ماه هم هیچ کاری نمیکنی و از خونه ای که میبرمت توش بیرون

نمیایخوادم برات خرید میکنم و بهت میرسم فهمیدی

با صدای اروم گفتم

-هر چی تو بگی اما من تو خونه خودم راحت نمیخوام برات شر بشه

-شر؟ کدوم شر خونه من اسباب داره و خالی افتاده کسی هم بهش سر نمیزنه میخوام از الان خاتم خونه

بشی و یکم تمیزش کنی

دوباره تو چشمات عمیق شدم اما سکوت کرده بودم دوباره پرسید باشه؟

-چشم هر چی شما بگی

برای یه لحظه لبخندش به صورت غم ناکی تبدیل شد و اشک تو چشمات حلقه زد روش رو ازم برگردوند و گفت

-به خاطر سیلی ها ببخشید میدونم که خیلی دردت اومده ولی باور کن من از تو بیشتر درد میکشیدم

قبول کن که برات لازم بود امید وارم حلالم کنی

دستی رو صورتم کشیدم و گفتم

-حلال کنم؟؟؟ تازه باید تشکر کنم اروم کرد خودم از خودم بدم اومده بود خودم خودمو تنبیه میکردم

دستمو میسوزوندم انگشتمو میبریدم اما اروم نمیشدم تو اروم کردی کاری که ارمین باید خیلی وقتپیش انجام میداد

-ازش خیر نداری

-نه

-دوستت داشت

-اره

-من یه امتیاز از اون بالاترم چون من دیوونتم

خنده روی لباتم نشست خیلی زود منو به خونس برد وای که چه رویایی بود باورم نمیشد خدایا من دارم

درست میبینم؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه میشه؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی امکان داره

منو توی خونه تنها گذاشت و برای خرید بیرون رفت ۳ ساعت بعد در حالی که من داشتم خونه رو تمیز

میکرد با دست پر برگشت از کمک کردنش معلوم بود که پسر کاریه درسش هم خیلی خوب بود دانشگاه

میرفت و معماری میخوند ساعت ۱۰ شده بود

-مهناز من دیگه باید برم خونه شب که نمیترسی

-از تنهایی

-اره؟میترسی؟؟؟؟؟؟؟؟

-نه من خیلی وقته تنها بودم ولی حالا نیستم چون تو تو قلبم خونه کردی

لب هاش رو جلو آورد تا من رو بیوسه لب هایی که من عاشقشون بودم اما عقب کشید و گفت میخوام

لذت خوردن لب هاتو بذارم برای شب عروسیمون

اینو گفت و رفت

زمان به سرعت میگذشت هر روز ۳ ساعت باهم بودیم میگفتیم و میخندیدیم کمکم شروع شد اولش

باباش با ازدواج با من مخالف بود و مامانش از خدا خواسته اما بعد از یک ماه باباش هم راضی شد که

منو ببینه هیچ وقت یادم نمیره چه روز پر حیا هو و پر استرسی بود اومده بود خونه که طرز پوشش منو

ببینه اما وقتی دید که من درست مثل یه دختر بچه مظلوم با حجاب و با وقار روی صندلی نشستم و

براش اب میوه گرفتم از خوش حالی داشت پر در میاورد اب میوه روی میز رو برداشت و خورد و تشکر کرد

و گفت چند تا صلوات بفرست ایشالا خدا کمکمون میکنه فقط اگر بابام یه وقت یه چیزی گفت زود ناراحت نشو این جووری همه چی خراب میشه

لبخند ارومی زدم و جلوش ایستادم و گفتم

-خیالت راحت من کاری نمیکنم که تمام دنیام رو از دست بدم ولی یه سوال پدربت میدوننه من این جا زندگی میکنم

-اره این یکی رو میدونه بهش گفتم اولین باری که دیدمت یه آقای مزاحمت شده بود و این جوروی با هم

اشنا شدیم و وقتی من فهمیدم شرایط بدی داری اوردمت تو اون خونه ولی تو درو روم قفل میکنی و اجازه ورود بهم نمیدی

-اگر شناسناممو ببینن چی؟

-نه خیالت راحت

و پر استرس به سمت خونشون راه افتادیم ارایش چندانی نکرده بودم جز یه رژ خیلی کمرگ صورتی و یه

مداد توی چشمم که به قول رضا زیبایییش رو ۱۰۰۰۰۰۰ برابر کرده بود

بالاخره رسیدیم وای داشتم میمرد دستام یخ زده بود نمیخواستم باور کنم که همه ی ارزو های خوبم در

حد یه خواب بچه گانه بوده و بس بالاخره به هر دردسری بود رضا منو اروم کرد و وارد قصر رویاییشون

شدیم نمیدونم چرا همچین ادمایی حاضر شده بودند من هیچی ندار رو ببینن شاید چون فهمیده بودن

که همه چیز تو پول نیست.....

وارد شدیم چه خانواده ی خوب و دوست داشتی و ارومی من با دیدن چهرشون اروم گرفته بودم و نرم

حرف میزدیم و پدر و مادرش تمام مدت لبخند به لب داشتند و وقتی از پدرم گفتم و نامش رو به زبون اوردم

پدره مثله برق سه فاز از جا پرید و گفت چند بار از پدرم خرید کرده اخه خودشم بازاری بود و وقتی پدرم رو

شناخت رو به زنش گفت خانوم این دختر ادم اصل و نسب داری بعد بلند شد و پیشونی رضا رو بوسید و گفت

مبارکت باشه پسرم

مبارک جفتتون باشه

بفرمائید دهننتون رو شیرین کنید

.  
.  
.  
.

باورم نمیشد خدا به همین راحتی من رو زن مردی کرد که شکستگی ابروی چپش و اون لب های زیباش

منو به وجد آورده بود و ۳ سال در عشق سوزانده بود شب ها و روز های بدی را سپری کرده بودم و حال

در انتظار طلوع دوباره خورشید نشسته بودم با این که خدا رو برای نعمتی که بهم داده شکر میکردم در

دلم اشوب بود میترسیدم از این که اه ارمین زندگیم رو خراب کنه هیچ وقت نتونستم بهش حق بدم هیچ

وقت اما حالا میفهمم که ما هر دو مظلوم واقع شده بودیم میلاد به من ظلم کرده بود و من به ارمین.باید

دوباره خواندن نماز را از سر میگرفتم میدانستم رضا مرد غیرتی و مذهبی هست و نمیخواستم با کار

های بچه گانه ام ازارش دهم خانواده ی

رضا خیلی مذهبی نبود دخترای فامیلشان هم دوست پسر

داشتند و هم چادری بودند خلاصه فامیل عجیبی بودند. پدر رضا خواستار شد تا جشن بزرگی بر پا کند و

فامیل را به این عروسی دعوت نماید تا همه مرا بشناسند اما من مخالفت نمودم و رضا خوب دلیل این

مخالفت را میدانست به هر حال ان شب تمام شد و من زیر بار گرفت عروسی نرفتم با ان که بار ها و

بارها این ارزو را در دل پرورانده بودم خداحافظی گرمی کردم تا به خانه بازگردم پدر رضا که کمی به خاطر

مخالفتم عبوس به نظر میرسید به رضا تشری زد و گفت خانمتو نمیرسونی؟ دیر وقت-چرا دارم مرم دیگه

بابا.....نگاه رضا در چشمان پدر خیره شد ناگهان پدر زیر گریه زد

-بابا بابا احمد الهی قربونت برم چرا گریه میکنی پسرت داره مردی میشه برا خودش

-من ارزو داشتم عروسیتو ببینم بابا

رضا بازوی پدر رو گرفت و با خود به اتاق برد تا با او حرف بزند

بعدا به من گفت که با او چنین صحبت کرده است

ببین بابا مهنواز تنهاست قبول کن که ناراحت میشه شب عروسی ببینه فامیلی از اون وجود نداره در



حالی که فامیل چند صد نفری ما دارن اون وسط قر میدن تو به جا ی این حرفا باید شرایط مهناز رو برای

فامیل توضیح بدی تا ازارش ندن هر چند که خودم مطمئنم مهناز اون قدر دل گیری داره که به زودی با

همه رفیق و کاملا مچ میشه

حرف های رضا برای پدر به مثال اب روی اتش بو چرا که او خود یتیم بزرگ شده بود و خوب میتوانست من را درک کند

لحظه ای بعد در حالی که دیگر خستگی در چشمان احمد اقا دیده نمیشد از اتاق بیرون آمدند رضا از دور

به من چشمکی زد و من تا ته قضیه را خواندم و به او لبخند نرمی تحویل دادم

بالاخره خداحافظی کردیم و از آن خانه بیرون امید قرار بر آن بود تا چند ماهی نامزد باشیم تا من در فامیل

رفت و آمد کنم و همین هم شد آن شب به زودی گذشت و من با چند بار رفت و آمد در فامیل رضا

توانستم دل عمه عمو و دایی هایش را به دست اورم و با جوانان فامیل هم حسابی مچ شده ببودم در

این میان تنها چیزی که ازارم میداد نگاه های زن جوانی بود که یکسال از ازدواجش میگذشتمهسا دختر

عموی بیست ساله رضا.....

چند بار در باره ی او از رضا سوال کردم و او هم هیچ جوابی نداد تا بالاخره یک روز عصبی شد و با صدایی

که کمی تن ان بالا بود گفت

-چی میخوای بشنوی مهناز هان؟؟؟؟بذار بهت بگم مهسا به زمانی به من علاقه داشته اما من اونو

دوست نداشتم بالاخره هم تونست پسر مورد علاقه خودش رو انتخاب کنه حالا هم با دیدن تو یاد اون

موقع های خودش میافته و فکر میکنه میتونسته جای تو باشه فهمیدی دیگه در باره این موضوع سوال نکن

-خیله خب رضا چرا داد میزنی من که حرفی نزدم

ارام در چشمان مظلوم خیره شد و گفت

-ببخشید قربون چشمای خوشگلت بشم حالا بخند تا من اون چال گوشه گونت رو ببینم بخند دیگه

کمی ناز کردم و بعد لبخندی از سر شوق به او تحویل دادم

قرار بو سه ماه نامزد باشیم اما من زود تر خود را در دل فامیل جا کردم و در اردیبهشت ماه درست در روز

اول ان به عقد رضا در امدم و اولین روز زندگی مشترکمان را شروع کردیم

اولین شبی بود که با هم در یک خانه بودیم رضا مرا در اغوش گرفته بود و میچرخاند لحظه ای در خود

گفتم کاش دختر بودم مهم نبود از نظر من یک زن میتوانست هر وقت که بخواد مهر خود را در دل یک مرد بیاندازد فقط کافی بود اراده کنم

ان شب پس از ضیافت جنسی که باهم داشتیم از رضا پرسیدم

-قول میدی همیشه در کنارم بمونی

نه

-خیلی بدی نامرد اخه چرا

-شاید خدا خواست و من زود تر از تو راهی برزخ شدم اون وقت چیکار کنم

-رضا شب اولی از این حرفا نزن گه خوردم حرفمو پس میگیرم

رضا در حالی که روی تخت ولو بود و به سقف خیه شده بود غلتی زد و روی بدنم دراز کشید و لب هایم را بوسید و گفت

تو با من باش من مگه خلم جیگری مثله تو رو ول کنم اتیش پاره

-خوبه خوبه این جوری حرف نزن که اصلا بهت نمیداد

چیه؟؟؟؟؟فت گرفت؟؟؟؟؟تازه بازم بلام تو مثله یک ماهی میمونی که تو تنگ تخت خوابم قل میخوری و وول میزنی

-رضا خفه شو گند زدی به هر چی شاعره پسر

-خب این یکی چطوره تو همانند ماهی اخه میدونی مهناز صورتت مثل ماه چاله داره دیگه

-رضا؟؟؟؟؟؟

-چیه ماهی جونم

-دوستت دارم

-خسته نباشی واقعا فقط همین



دستشو به کمرش زد و در حالی که سعی

میکرد خودشو عصبی نشون بده گفت

-هوس گوشمالی کردی؟؟؟؟؟

-او هو مگه حضرت اقا از این کارام بلدی؟؟؟؟؟

-پس چی خیال کردی من همه جور گهی بلمم بخورم

با گفتن این حرف هر دو خندیدی م و من ادامه دادم

-تسلیم من نمیخوام استخونام خورد شه

-من گه بخورم رو فرشته ها دست بلند کنم ولی اینو جدی میگم تو بچه درس خونی بودی ایساتستو

باید بگیری هر چند که کمی میتراسم

-از چی؟؟؟؟

-از محیط دانشگاه

-خیلی بیشعوری

-چرا فحش میدی

-به من اعتماد نداری

-چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ببخشید ولی قول بده حلقته از دستت در نیاری

-معلومه که این کارو نمیکنم

-باشه از فردا باید شروع کنی

-چشم هر چی تو بگی

-فردا بریم خونه مامانم اینا؟؟؟؟؟

-نه اونا بیان اینجا

-سختت نیست به همین زودی؟؟؟

-نه الان زنگ میزنم برای شام فرداشب دعوتشون میکنم

-ممنون عزیزم

-وظیفمه تشکر نداره

روز ها به خوبی سپری میشدند و من در طول روز مقداری هم درس میخوندم ....تابستان فرا رسید ۸ تیر ماه بود که رضا با پیشونی خونین و عرق و بلوز خیس وارد خونه شد

-اخ اخ

-رضا رضا الهی دورت بگردم رضا الهی قربونت برم چی شده رضا هان صبر کن صبر کن الان زنگ میزنم اورژانس

نه اییییییی نه نمیخواد گوش کن به من برو و اتاق و درو قفل کن

-چرا اخه چی شده رضا حرف بزن

با اه و ناله ولم صدایش رو بالا تر برد و گفت

-گم شو تو اتاق و درو ببند الان داداشت میرسه برو دیگه.....

-من هیچ جا نمیرم هیچ جا

-د برو پدر سگ نمیبینی چه بلایی سرم آورده الان توان این که از تو در مقابل اون وحشی مراقبت کنم ندارم د برو دیگه

-هیچ جا نمیرم رضا بذار بیاد

دستش رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش به اورژانس زنگ زدم

خیلی زود به ما رسیدند و گفتند سر رضا فقط یه زخم برداشته و بدون بخیه هم خوب میشه و جلوی زخم

رو گرفتند و اتلی به دستش انداختند چون ضرب دیده بود و احساس درد میکرد با خروج اون ها از خانه در

حالی که من به رضا اب قند میدادم زنگ در به صدا در آمد

وای که چه قدر دلم برای میلاد تنگ شده بود رضا توانسته بود جای او را هم برای من پر کند

رضا بار دیگر از من خواست که به اتاق بروم و من سر با زدم و گفتم

-بیخشید این یه بار به حرفت گوش نمیکنم میخوام ببینم چرا این بلا رو سر شوهرم آورده زنگ در ر زدم و میلاد از پله ها بالا امد و ۵ پله مانده به در خانه در چشمانم خیره شد.....

چشمای میلاد باید اشک رو روی گونم جاری میکرد اما نکرد چون من ازش تو تا کینه به دل داشتم شایدم بیشتر. اول به خاطر این که دو سال از زندگیم رو تباه کرده بود و دوم برای اینکه رو عزیز ترین کسم دست بلند کرده بود روی اون پله کمی مکث کرد و سپس بالا اومدم اشک توی چشماش جمع شده بود با بغض گفت

-سلام خواهر بی وفای من تعارف نمیکنی پیام تو

-سلام برادر نامرد من چرا بفرمانید

باورود میلاد رضا که روی کاناپه نشسته بود اتل دور دستش رو باز کرد و کنار من ایستاد

-رضا جان نگران نباش برو استراحت کن من میخوام برم برای داداشم جای بیارم

رضا به احترام این که میلاد مهمونه حرفی نزد

من که به اشپزخانه رفتم رضا دست میلاد رو گرفت و گفت با این پارچه ی شل و لی که دور دستت بستنی زخمت بد تر میشه

-نگران نباش مهندس بذار خون بیاد مهم نیست

مهناز-همین جوری میخواین وایسین بیاید بشینید دیگه

به طرفشون جای تعارف کردم و بدون زدن کوچکترین حرفی خوردن جای رو شروع کردم میلاد و رضا کنار هم نشسته بودند و نگاهم میکردند میلاد با چشمهای خیس توی چشم های من زل زده بود

مهناز-چیه میلاد چته؟؟؟توقع نداشتی منو این جا تو یه همچین خونه بغل دست یه همچین مردی ببینی نه؟؟؟؟؟توقع داشتی الان پیش رمین باشم خیلی نامردی دوسال تموم زجرم دادی تو راست میگفتی ارمین پسر بی عیب و نقصی بود یه مرد کامل اما من اونو دوستش نداشتم چرا رضا رو مجبور به نوشتن چیزی کردی که حرف دلش نبود هان؟؟؟؟؟تو که میدونستی با رفتن ناگهانی رضا جای یه زخم تو دل من میمونه چرا با من این کارو کردی بی معرفت به تو میگن برادر؟؟؟؟؟؟به تو میگن سایه سر؟؟؟؟؟از وقتی که رفتم چه قدر دنبالم گشتی هان؟؟؟؟؟؟



دست خودم نبوداشکهام از روی گونه هام سر میخوردند و پایین میافتادند میلاد هم اشک میریخت و رضا چشمش رو بسته بود و دندون هاشو روی هم فشار میداد

میلاد از روی صندلی بلند شد با بلند شدنش انگار که رضا ترسیده باشه چشمش رو باز کرد و از جا پرید که بهش تشر زد و گفتم بشین رضا خواهش میکنم

میلاد جلوی پای من نشست و گریه کنان گفت

-همه جا رو دنبال گشتم مرده شور خونه .....بیمارستان.....خونه مامان بزرگ هر جا رو که فکرش رو

بکنی ارمین رو دوبار روانه ی بیمارستان کردم .....سرزنشش کردم که چرا تو رو از خونه انداخته

بیرون و طلاق رو گرفته بدون این که به من بگی و اون وقت اون در جواب تمام حرفام همین یه جملرو تکرار میکرد

(مهناز میخواست ازاد باشه((((((((اون وقتی که واقعیت رو بهش گفته بودی پاور کرده بود اما به خاطر خودت طلاق دا

د.....بعد از اون دیگه چشمم به چشمش نیافتاد

امروز که رضا منو توی خیابون دید سراغ تو رو از من گرفت.....

رضا-بذار بقیشو من بگم اقا میلاد.مهناز من میدونستم تو قلبن میلاد رو دوست داری جلو رفتم و باشرم

ساختگی سراغ تو رو از من گرفتم زد زیر گریه .....نتونستم طاقت بیارم ببهش گفتم که الان همسر

منی با هم دست به یخه شدیم داداشت از من گله داشت که چرا بهش نگفتم خواهرش

کجاست.نمیدونست که خواهرش خودش دلش نمیخواست ببینتش الا تم جفتمون این جاییم

میلااد اومد حرف بزنه که پریدم بین حرفش

-فرصت بده ببخشمت میلااد فرصت بده میلااد رو در روی رضا وایساد و اون رو در اغوش کشید و به خاطر کتک کاری ازش عذر خواهی کرد داشت از در بیرون میرفت که صداش کردم

-میلااد؟؟؟؟؟؟؟؟

-جانم

-بخشیدمت فقط به خاطر رضا و به خاطر این که میدونم اگه کاری کردی از روی علاقت به من بوده برگشت و منو در اغوش کشید نزدیک به ۱۵ دقیقه در اغوش هم اشک ریختم و هاهای گریه کردیم

بعد میلااد خداحافظی کرد و رفت و من پخش زمین شدم.....چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم یک دستم در دست رضا و دیگری در دست میلااد بود

حالم بد شده بود و ضعف بیهوشم کرده بود اون شب به هر بدبختی بود گذشت صبح روز بعد سعی کردم با خنده از جام بلند شم و دوباره با لبخند رضا رو برای نماز بیدار کنم

-رضا رضا جان پاشو پاشو الان قضا میشه ها

-سلام

-سلام صبحت به خیر عزیزم

-تو چرا پاشدی مگه قرار نبود استراحت کنی

-اون مال دیروز بود امروز یه روز تازست نمیخوام با خاطرات بد دیشب خراب بشه راستی رضا به خود میلااد هم گفتم بابا مامانت فعلا نباید بفهمن سرو کله میلااد پیدا شده باشه

-باشه هر چی تو بخوای خانم گل حالا تا اون چادر نماز قشنگت سرته بیا به بوس به افاتون بده

-اقامون اول باید نمازش رو بخونه بدو تا با وشگون بلندت نکردم

از اون به بعد دوباره همه چی روال عادی طی میکرد میلاد هر ۲ هفته به بار به ما سر میزد لیسانس کامپیوتر گرفته بود و همزمان با این که تو دانشگاه سراسری درس میخوند به جای خوب هم مشغول به کار شده بود و وعرضش از این رو به اون رو...  
.....

رضا هم سعی میکرد تو درسها به من کمک کنه منم نمیداشتم کار خونه انجام بده چون بیچاره خیلی زحمت میکشید ما خیلی با فامیل رفت و امد نداشتیم اما گاه گاهی به مامان بابا ی رضا سرمیزدم

رضا به مرد کامل بود و به اشکال کوچولو داشت این که زود عصبانی میشد روز ها گذشت و گذشت تا بعد

از سالگرد فوت بابام که به بهشت زهرا رفتیم به تماس کاری با رضا گرفتن رضا اون موقع علاوه بر این که

کارهای حساب داری پدرش رو انجام میداد تو به شرکت ساختمان سازی هم مشغول به کار شده بود

اون روز به پروژه مهم رو به رضا واگذار کردند و اون گفت که ممکنه شبا دیر تر بیدار خونه و ننتونه تو درس

بهم کمک کنه منم که میدونستم هر کاری میکنه به خاطر خودمه قبول کردم این پروژه دو ماهه بود رضا

۱۲ شب میمد خونه و سریع میخوابید گاهی احساس میکردم دلم برای شوهرم تنگ شده

به شب تو ابان ماه رضا ۲ نصفه شب مست و پاتیل اومد خونه حرف باهانش میزدی داد بیداد راه مینداخت گریه کردم ناله زدم اما فایده ای نداشت به همه چیز شک کردم به این که رضا تو این مدت مشغول انجام پروژه بوده یا دنبال خوش گذرونی و پارتی

خدا میدونه چه شبی رو به صبح رسوندم روز بعد که حالش جا اومده بود ازش توضیح خواستم ولم صدام رو بردم بالا و گفتم

-مرتیکه اشغال به اسم کار زنتو تو خونه تنها میذاری میری دنبال کثافت کاری؟میری بغل دخترای مردم

میخواهی حال میکنی؟میری مست میکنی فیس تو فیس دختر مردم قر میدی بعد میای میگی دارم کار

میکنم.....میذاشتی لا اقل عرق زندگی مشترکمو خشک شه بعد.....میذاشتی

-خفه شو مهناز این چرندیات چیه داری میگی تو واقعا رو من یه همچین حسابی باز کردی

-معلومه مرتیکه عوضی فکر کردی من خرم ادمی که مست میکنه لابد جوگیر میشه پدر پرده دختر مردم رو هم در میاره دیگه راستش رو بگو بار چندمه که بهم خیانت میکنی

-مهناز دهننتو ببند میگیرم عین سگ میزنمتا

-تو که میخوری جواب سوال منو بده بغل دست چند تاشون تاحالا خوابیدی

ناگهان صدای سیلی که به من زد ۴ ستون خانه را لرزاند با گریه گفتم

-ازم خسته شدی اره باشه باشه میرم هیچ چیز هم از تو زندگیت بر نمیدارم

رفتم مانتو ام رو پوشیدم و به سمت در رفتم که دیدم داره گریه میکنه

بهش گفتم خداحافظ آقای نامرد

بازوم رو از پشت سر چسبید و گفت

فکر نکنم اون قدر بزرگ شده باشی که بتونی سر خود تصمیم بگیری هنوز بی صاحب نشدی اختیارت دسته منه فهمیدی

-اختیار من دست عوضی مثل تو نیست اشغال خیانت کار

-گم شو تو اتاق خوابد میگم برو تو اون اتاق

-نمیرم نمیرم ببینم مخوای چیکار کنی

بازوم رو گرفت و پرتم کرد رو تخت و درو از پشت قفل کرد

نالاه کردم گریه کردم فایده نداشت دلم به حال خودم میسوخت فکر میکردم این یکی رو هم از دست دادم.....

تا ۸ شب تو اتاق مونده بودم ساعت ۸ شب با د

سته گل و شیرینی و یه گلوبند زیبا اومد و درو از روم باز کرد چشمی پف کرده و قرمز اشک رو از چشمش سرازیر کرد گل رو بهم داد و پیشونیم رو بوسید و ادامه داد

پاشو وایسا کارت دارم

و چون من بلند نشدم دستم رو کشید و بلندم کرد

رو در رو یم ایستاد و گفت من تو تمام این مدت داشتم سگ دو میزدم یه خونه بهتر برات بسازم که قلبت

نگیره بنده ی خدا دیشب که من با اون حال اومدم خونه از زور ۵ تا قرصی بود که خورده بودم که خوابم

نبره تو خوردنش زیاده روی کرده بودم فکر کردی مستم امروز هم هرچی از دهنتم در اومد نثارم کردی بی مرام شک داری زنگ بزنی از هر کسی که دلت میخواد بپرس

-میگی باور کنم

-خونرو که ببینی باور میکنی بعد از تو کیفش یه نقشه در آورد و گفت اینو میبینی این خونه قراره برای تو

ساخته بشه من در تمام این مدت روی این نقشه کار میکردم اگه این چیزارو همون صبح بهت نگفتم

برای این بود که میخواستم نقشرو بیارم که ببینی مهناز من خیلی دوست دارم

اشک تو چشمم جمع شد سرم رو انداختم پایین

چونمو گرفت و سرم رو بالا آورد ببینم صورتتو.....الهی بمیرم خیلی دردت گرفت اره فدات شم؟؟؟؟بشکنه دستم ببخشید دیگه تکرار همیشه بمیرم من یکم کبود شده ببخشید حلالم کن

پریدم بغلش و بوسیدمش که بیهو تلفن زنگ خورد و من گوشی رو برداشتم

-الو بفرمائید

-سلام خانم سپهری اکبری هستم همکار آقای سپهری دیشب ایشون از زور قرص های زیادی که خورده بودن حالشون بد شده بود بهتر شدند؟؟؟؟؟

و

خیالم راحت شد بار دیگه اروم سرم رو روی بالشت گذاشتم خدایا شکر....فکر کردم یه بار دیگه

شکست خوردم من هم مقصر بودم باید به خاطر تهمت هایی که بهش زده بودم ازش معذرت

میخواستمشب درست مثل همیشه کنارم خوابید سرم رو روی بازوش گذاشتم و در گوشش ارووم زمزمه کردم

دوستم داری رضا؟

-نه من دیووونتم

-منو ببخش که بهت تهمت زدم سیلی که بهم زدی حقم بود.منو میبخشی

-نه تو باید منو ببخشی من باید همون موقع همه چیز رو برات توضیح میدادم اما دست خودم نیست

میدونی که عصبی بشم دیگه کنترلم از دستم خارج میشه یادته یه بار داشتیم با هم راه میرفتیم پسره

فکر کرد دوست دخترمی بهت چشمک زد

-اره یادمه رضا زدی بیچاررو ناقص کردی سنش خیلی کم بود بد زدیش پسر خوب

-خب دیگه میگم که عصبی بشم همیشه جلومو گرفت

-خب پس اگه من دوبار دیگه تورو اذیت کنم عوض ۱ روز ۱۰ روز تو اتاق حبسم عوض یه سیلی هم لابد باید یه دست ککمر بند بخورم

-مهناز تیکه ننذاز گفتم که ببخشید اگرم حبست کردم ترسیدم تا من برم بیرون تو ترکم میکنی حالا یه بوس به اقاتون بده و بخواب

-رضا من لیاقت تو رو ندارم به خاطر همه چی ازت ممنونم

-نه خیر مثله این که جدی جدی حوس کتکو لگد کردی ببین ضرب پام هم مثل ضرب دستم خوبه ها

-هر جور که تو دوست داری

-دیوانه شدی شبیه از وقت خوابت گذشته خل شدی یه بوس به اقاتون بده بخواب

سرم رو بلند کردم گونش رو بوسیدم و هر دو به خواب فرو رفتیم چند روز بعد ساخت و تنظیم اون نقشه تمام شد و رضا سر ساعت اومد خونه

دوباره زندگی از نو شروع شد قرار نبود من تیر ماه اون سال برم کنکور بدم چون تازه درس خواندن رو

شروع کرده بودم اما برای اشنایی با سوال ها رفتمو کنکور هم دادم و شهریور درست موقعی که جواب

کنکور اومد با رتبه ی ۳ رقمی دانشگاه آزاد تهراندکوراسین داخلی قبول شدم البته اون رشته اون موقع

خیلی تو بورس نبود ولی به هر حال بهتر از هیچی بودم رضا ازم پرسید که چرا بهش نگفتم که قبول

شدم.منم گفتم چون هزینه آزاد سنگین بوده نمیخواستم مجبور بشه بیشتر کار کنه اون به اجبار خواست

که منو ثبت نام کنه اما من زیر بار نرفتم تا اون جا که رضا ۲ روز باهام قهر کرد اما وقتی دید من بازم کوتاه نمیام بیخیال شد...  
...

من دوباره خوندن رو شروع کردم زندگیمون روال عادیش رو طی میکرد تا این که حالت تهو شدیدی به من دست داد.....

ابان ماه بود که یک شب هنگامی که در ساعت ۹ با هم فورمه سبزی میخوردیم حالت تهو شدیدی به من دست داد.....

به سرعت به سمت دستشویی دویدم و در را بستم رضا پریشان حال با مشت به در میکوبید و حالم را میپرسید

-مهناز مهناز جان خوبی عزیزم باز کن درو ببینم چت شد باز کن خانمم

و سپس در حالی که صورتم خیس بود و از ان اب میچکید در را گشودم رضا پریشان مرا سیر میکرد که خود را در اغوشش  
انداختم و دیگر هیچ نفهمیدم.....

لحظه ای بعد با قطرات ابی که به صورتم میپاشید و ضرباتی که به صورتم میزد بهوش امدم سر گیجه شدیدی داشتم و متوجه  
سوالات پیپایی رضا نبودم گفتم که بهتر است شبانه نزد دکتر برویم اما من ممانعت کردم و گفتم بهتر است فردا این کار را انجام دهیم  
به سمت میز شام رفتم تا دوباره غذا را گرم کنم تا با هم غذا بخوریم رضا گفت که گرسنه نیستم اما وقتی ضعف عجیب مرا دید گفت  
به خاطر تو میخورم صبح روز بعد رضا به محل کارش نرفت و من رو صبح نزد دکتر برد و چون دکتر به دو مورد شک کرد دو  
ازمایش خواست

۱-خونر







چشمانم را به سختی گشودم سرم گیج میرفت در اتاقی که در آن بستری بودم نیمه باز بود رضا را میدیدم که در حالی که در موهایش چنگ میانداخت جلوی در بقرار راه میرفت به آرامی صدایش زدم اما نشنید صدایم را کمی بالا تر بردم

-رضا

وارد اتاق شد دستم رو فشرد یشانی ام را بوس کرد و گفت خوبی عزیزم

-من چم شده بود رضا

-بذار یه نیم ساعت دیگه دکتر میاد خودش برات تعریف میکنه عزیزم

-تو بهم بگو چرا پریشونی

اشك از چشماش سرازی شد تازه داشت با من من حرف میزد که یه خام دکتر وارد اتاق شد

-سلام خانم سپهری خوبین

-الان خوب بودن من مهم نیست بچم چطوره

-ببین خانم بچه شما کاملا سالمه و در خطر نیست این شما هستید که در خطرید رحم شما مشکل داره و بچه دار شدن ممکنه حتی به مرگ شما بی انجامه بیماری شما متاسفانه درمانی بجز معجزه نداره به هر حال بهتره که امید وار باشین اما این بچه باید این بچه رو باید از بین ببریم

صدام رو بردم بالا و خواستم از جام بلند شم رضا گریه کنان دست منو میگرفت و میگفت اروم عزیزم

-یعنی چی درست حرف بزن یا میمیرم یا چی

ممکنه با عث سرطان یا مشکل پیدا کردن ستون فقراتتون بشه

-خیله خب حالا فکر کردم چی شده من مهم نیستم بچم باید سالم به دنیا بیاد

رضایعنی چی مهناز من نمیخوام بچم بی مادر بزرگ بشه

دکتر ما رو تنها گذاشت

-رضای عزیزم کی گفته بچه ی تو باید بی مادر بزرگ شه تو جوونی ول داری زیبایی خب به فرضم که اگه من مردم یا فلج و دور ریختنی شدم میری یه زن دیگه میگیری این پنبرو از گوشت بیرون کن من به خاطر نجات خودم بچه رو نمیندازم همین

-اینم تو گوش کن من حاضر نیستم به هیچ قیمتی تو رو از دست بدم چرا نمی فهمی ببین این حمله یک بار برات پیش نیما در طول دوران بار داری بار ها به سراغت میاد و ضعفیت میکنه نمیخوام از پا در بیای این یه دونه رو میندازیم ایشالا خدا کمکمون میکنه سلامتیت رو بهت برمیگردونه تو هنوز خیلی سنت کمه اصلا میبرمت امریکا پیش عموم

-رضای من مهم نیس

تم مگه تو نمیخواستی بابا بشی مگه دختر نمیخواستی حالا من هم همین دختر رو برات میارم

-عزیزم چیزی نیست این بچه هم فعلا به دنیا میاد فردا وقت گرفتم این بچرو

-این بچرو چی رضای؟میخوای خودت با دستای خودت برگه ی قتل بچتو امضا کنی نه من نمیدارم نمیدارم رضای شده ازت طلاق بگیرم این بچه باید به دنیا بیاد

رضای اشک هاشو پاک کرد دید که مهر و محبت بی فایده است و باید با اقتدار همیشگیش وارد بشه تا از حساب ببرم

-روی حرف من حرف نمیزنی مهناز فهمیدی؟من باباشم من برات تصمیم میگیرم

-این بچه بابای قاتل نداره

-خیلی بی مرامی مهناز خیلی

اینو گفت و بیرون رفت تازه به خودم اومدم زدم زیر گریه به نظرم وجودم تو این دنیا ضروری نبود من بچم رو حس میکردم نمیخواستم از دستش بدم نمیخواستم

۱ ساعت بعد رضا برگشت در حالی که انگار با من قهر کرده باشه مانتو ام را داد و بدون حرف دسم رو گرفت و لباسم رو تنم کرد و گفت فعلا مرخصی

بدون حرف اما با گریه سوار ماشین شدم خواستم حرف بزنم

که گفت

-هیس هیچی نگو هیچی

بغضم رو قورت دادم به سمت خونه نمیرفتیم

-رضا داریم کجا میریم؟ راه خونه این جا نیست

-حرف نزن اصلا حرف نزن خودت میبینی

جلوی یه کلینیک وایسادم

-رضا رضا میخوای چی کار کنی

-حرف نزن فقط پیاده شو

-نه پیاده نمیشم عوضی حرفت بدبخت پیاده نمیشم بچه من چه بدبخته که بابایی مثله تو داره

از ماشین پیاده شد و به سرعت به سمت در سمت من اومد از ماشین پریدم پایین و با سرعت باور نکردنی شروع کردم به دویدن فحش هاش رو میشنیدم اما میدویدم داشت به من نزدیک میشد که سوار یه تاکسی شدم و ادرس خونه بابا مامان رضا رو بهش دادم مارو تعقیب میکرد اما بالاخره گممون کرد بهخونه مامانش اینا رسیدم با گریه وارد شدم بنده خدا ها وحشت برشون داشته بود. زار میزدم و نای حرف زدن نداشتم بالاخره همه چیو با حق هق براشون گفتم هنوز حرفام تموم نشده بود که دوباره درد اومد سراغم مادرش مهربانانه درحالی که گریه میکرد منو توی اتاق خوابوند و با رضا تماس گرفت

طولی نکشید که با چند تا قرص آرام بخش خوابم گرفت اما نمیتونستم بخوابم... زنگ در به صدا در اومد از توی اتاق فهمیدم که رضا اومده..... مادرش درو باز کرد صداشون به خوبی شنیده میشد صدای نفس های گرم رضا یاتپش قلبش احساس میشد.

مادر-سلام پسرم خوبی مادر

بابا-سلام

رضا تن صداش رو بالا برد و بدون این که سلام اونو رو علیک بگه داد زد

-کو کجاست؟ مسخرشو در آورده نمیگه یهو عین بچه دبستانی ها میذاره در میره دلم هزار راه میره بابا من که حرف بدی نزدم خوب دوستش دارم این لعنتی رو چجوری باید بهش حالی کنم که نمیخوام از دستش بدم فقط گید کدوم اتاقه بالا یا پایین چنان حالی ازش جا بیارم..... شده با کتک میبرمش اون بچرو بندازه

من طبقه ی دوم بودم از توی تخت بلند شدم و از بالا از لای نرده ها پایین رو نگاه کردم رضا گریه میکرد و خودشو به در و دیوار میکوبید خواست بیاد بالا که پدرش بازوش رو چسبید

بابا-ای پسر من تا حالا کی صدامو رو مامانت بلند کردم که تو این جووری داری زن حاملتو میترسونی برایش بده. میفهمی

-اره بابا میفهمم

بابا-پس میخوای دستی دستی بکشیش که این کارو میکنی و این داد و هوار ها رو راه میندازی

نه بابا ببخشید فقط بذار ببینمش باید باهش حرف بزنی بابا تو راضی هستی من به خاطر بچه اونو از دست بدم حاضری نوت بی مادر بزرگ بشه؟ بابا بذار برم باهش حرف بزنی

بابا-مهناز بچه عاقلیه برو باهش با مهربونی حرف بزنی نه با داد و جنجال

رضا پله ها را به سمت بالا دوید من نیز به اتاق پناه بردم

در را باز کرد وحشت زده وارد اتاق شد با حرص حرف میزد اما برای آن که پدرش خشمش را نبیند صدایش اروم بود

من نیز مثله موشی که در دام باشد به خود خزیده بودم و روی تخت گوله شده بودم و گریه میکردم

رضا-خیلی بی مرامی مهناز خیلی .....منو وسط خیابون ول ککردی مثله سگ میدویی بعد.....کثافت دوستت دارم.....مهناز تو خودت میدونی من عاشق بچه هستم عاشق بچم ولی تو رو از بچه ای که هنوز ندیدمش بیشتر دوست دارم اون بچه بخشی از وجود مادرشه.....فقط ببخشی از توهه ولی تو کاملی.....مهناز از خر شیطان بیا پایین خواهش میکنم.....اینو میندازیم درماتت میکنیم یکی بهتر از اینو میاریم خواهش میکنم مهناز.....بیا بیا بریم عزیزم من میدونم تو دوسش داری ولی چاره ای نیست منم دوسش دارم یه ذره هم به فکر من باش خود خواه من و عضم از تو بد تره.....پاشو پاشو مهناز جان.....

از جام بلند شدم و با غضب جلوش وایسادم و با غیظ نگاهش کردم

-چرا نمیفهمی محمد رضا من اگرم توریم بشه تو میتونی بری یه ترگل تر و نجیب تر از منو پیدا کنی لااقل قتل گردنت نمیافته

اینو که گفتم کمی دستش رو مشت کرد و بعد با سیلی کوبنده اش به صورتم نواخت پدر و مادرش پشت در بودند با شنیدن صدای سیلی در بلافاصله باز شد گریه من بند آمده بود درد صورتم را سر کرده بود مادرش سرم را در اغوش کشید و پدرش چانه ی

رضا را که از شرم و ناراحتی پایین افتاده بود بالا آورد و گفت

بابا-به من نگاه کن گفتم به من نگاه کن تنه لش

رضا سرش را آرام بالا آورد پدرش به جبران سیلی که رضا به صورتم زده بود سیلی محکمی به صورتش نواخت ته دلم خالی شد طاقت نداشتم شکسته شدن غرور رضا رو ببینم

بابا-این اولی برای این که رو زنت دست بلند کردی و دومی رو هم میزنم تا یا دبگیری به حرف پدرت گوش کنی

از سینه مادر جستم و دست پدر را در بین زمین و هوا گرفتم و سریع بوسه ای بر آن زدم







با این که باید از طرز برخوردش و حرفاش بدم میومد اما.....نه بدم نیومده بود اون سیلی واقعا شیرین بود شیرین ترین لحظه ی زندگی دلم رو محکم کرد به این که کسی تو دنیا هست که منو دوستم داره با همه ی بد بختی هام با همه ی گند کاریهام با همه بجگیهام وای که چقدر خدا رو شکر میکردم و ازش ممنون بودم.....

رضا لحظه ای بعد منو به سمت دیوار هل داد چشمانش رو بست و لب های گرم و داغ و سوزانش رو روی لب های من گذاشت لبم کیود شده بود چشمام رو بستم رضا لب هامو گاز میگرفت و جای درد ناشی از سیلی که بهم زده بود درد میگرفت اما نمیخواستم از این لذت دل بکنم بالاخره لب هاش رو از روی لب هام برداشت خواستم چشمام رو باز کنم که دستشو روی اونا گذاشت

رضا-نه مهناز باز نکن بذار موژه هات رو ببینم مهناز من یه قولی بهت داده بودم که چند لحظه پیش شکستمش بهت قول داده بودم روت دست بلند نکنم اما شکستمش ببخشید دست خودم نیست عصبانی میشم.....ولی توهم خیلی بیمرامی خوب بلدی غیرت ادمارو قلقلک بدی

چشمام رو اروم باز کردم

-رضا؟؟؟؟؟؟

-جان دلم؟؟؟؟

-به من وقت میدی.....

-قرار شد به حرفم گوش بدی و نه نیاری

-نه نمیخوام نه بیارم فقط ازت وقت میخوام فقط ۵ شب به نیت ۵ تن اگه حال خوب نشد خودم باهات میام بچرو میندازیم رضا تو رو خدا ۵ شب.....

-نه نمیخوام ببینم باز حالت بد بشه میدونی اون مدتی که بیهوش بودی من چی کشیدم نه همیشه فردا همه چیز رو یک سره میکنیم

دیدم این جواری راضی نمیشه به حرفی که میزدم ایمان داشتم ته دلم رو

شن بود اصلا من دا رو با کمک رضا پیدا کرده بودم با اون نماز خون شده بودم.....برای همین طاقت نیاوردم زدم زیر گریه و به دست و پاش افتادم

-رضا خواهش میکنم التماس میکنم رضا آگه منو دوست داری تو رو خدا

-نکن مهناز پاشو چی کار داری میکنی نکن خيله خب پاشو ولی قول بده بعد از ۵ شب نه نیاری

خوش حال خودم رو در اغوشش رها کردم و گفتم باشه قول میدم

بعد پیش مامان باباش رفتیم و همه چیو بهشون گفتیم صبح روز بعد من ساعت ۵ برای مناجات بیدار شدم صدای گریه و ناله هام رضا رو هم بیدار کرده بود بهش گفتم که میخوام برم قم منو برد قم فرداش برگشتیم بیخیال کار کردن شده بود و به ساز من میرقصید منو برد شاه عبد العظیم و .....و کلی جاهای دیگه شب چهارم داشت به پایان میرسید که تلفن زنگ زد به سمت گوشی دویدم

-الو بفرمائید

-سلام ببخشید منزل خانم سپهری

-بله خودم هستم شما؟

-من عبدلی هستم پزشک معالجتون

-بله سلام خانم دکتر خوبید شما

(رضا سعی میکرد گوشی رو از من بگیره اما من).....

-متشکرم راستش یه اشتباهی پیش اومده اون همکار من که قیل از من شما رو ویزیت کرده بود بیماری را اشتباه تشخیص داده بود شما بچتون رو انداختید خانم؟

از شوق از حال رفتم گوشی از دستم افتاد و رضا اونو برداشت

-الو الو چیزی شده

-پس انداختینش بله؟ من آماده هر گونه مجازاتی هستم

-نه خانم ننداختیم چی میگید شما

-وای خدایا شکرت ببینید اقا خانم شما فقط یه نوع ضعف رحمی داره و با تحت درمان بودن میتونه یه بچه سالم رو به دنیا بیاره...  
.....

41=====

وای خدایا شکرت خدای بزرگ مرسی که این همه به من توجه داری مرسی که منو کنار مردی گذاشتی

.....  
که دوستش دارم خدایا شکرت..

رضا شرم گین بود بار ها منو بوسید و ازم معذرت خواست و توبه کرد با خودش میگفت خدایا اگر بچمو

انداخته بودم چی میشد.....میخواست از دکترو شکایت کنه اما من نداشتم گفتم به پاس نعمتی

که خدا بهمون داده میبخشیمش بیچاره دکترو کلی اشک ریخته بود و برای تماس با ما با خودش کلانجار رفته بود دکترو به من یه سری دارو و داد و با تلنگر به رضا گفت

-جناب سپهری ساعت ۸ و نیم خونه اومدن دیگه تمومه خاتومتون ممکنه هر لحظه درد بیاد سراغشون و

بیهوش بشن چون رحمشون ضعیفه باید بیشتر پیششون باشید و ازشون مراقبت کنید. نیاز به آرامش

دارند استرس برانشون سمه ناراحتی ممکنه درد وحشتناکی رو به سراغشون بیاره اگه توانایی مراقبت

ندارید بایید براشون پرستار بگیرید

رضا به خاطر من برنامه هاشو ردیف کرده بود و با این که کاراش خیلی گیر و گره داشت اما ساعت ۶ میومد خونه..... ۴ ماه گذشت تو تمام این مدت وقتی درد میومد سراغم اگه رضا خونه بود میچپیدم تو اتاق و بالشی جلوی دهنم میذاشتم تا درد کشیدم رو نبینه و غصه نخوره دردی که میکشیدم ناراحتیش کم تر از عرفی بود که رو پیشونی رضا میدیدم..... اما اون همیشه زرنگ تر از این حرفا بود و زود میفهمید که من چم شده و دارم چی میکشم کنار تختم مینشست دستمو میفشرد و نوازشم میکرد انگار گرمای دستش، سرخی لب هاش، عرق روی پیشونیش اروم میکرد دردو ازم میگرفت گاهی از بس لبام رو گاز میگرفتم که جیغ نزنم لب هام به خون میافتاد..... طفلکی رضا چی کشید کار بیرون رو دوشش کار خونه رو دوشش مراقبت از من رو دوشش این دکتر اون دکتر دارو خریدن همه ی اینا رو دوشش بود نمیذاشت کار کنم مادرش هم هفته ای ۲ روز بهم سر میزد اگر میومد خونه و میدید دارم کار میکنم مثلاً دستمال برداشتم گردگیری میکنم شر درست میکرد هر دفعه داد و بیداد راه میدادخت بعد خودشو ملوس میکرد صدای بچه درمیآورد و میگفت ببخشید منم دیگه عادت کرده بودم میدونستم ناراحتیو داد و بیدادش به خاطر عشقه و به خاطر سلامتی خودم... رفتیم سونوگرافی بچه دختر بود شادی رضا چندیدن برابر شد توجهش به من به ۱۰۰۰۰۰۰۰ برابر رسید دیگه یادم رفته بود چه قدر بدبختی کشیدم چه بیچارگی ها دیدم یادم رفته بود زنه پتیاره ای بودم که خود فروشی کرده بود ادمی بودم که به جرم خیانت بیرون انداخته شده بود یادم رفته بود یتیم بودم یادم رفته بود از داداشم کینه دارم همه ی اینا رو یادم رفته بود. میلاد هر چند وقت به دفعه یواشکی به من سر میزد و برام خوراکی و چرت و پرت میآورد کارش رو عوض کرده بود لیسانسش رو گرفته بود و داشت میخواند برای فوق..... وضع مالیش خوب شده بود دخترا دنبالش میدویدن... اما اون پاک تر از این حرفا بود خیلی پاک تراز من ۸ ماهم بود ۱۲ شب بود دردم گرفت خواب بودم از خواب پریدم عرق روی پیشونی رضا نشست خرداد ماه بود هنوز یه ماه مونده بود قرار بود بچه تیر به دنیا بیاد اول رضا فکر کرد دوباره درد از رحممه ولی تا فهمید دستی تو موهاش کشید من رو با اون و عضم بلند کرد و تو ماشین گذاشت به بیمارستان رسیدیم دکتر بیچاره یه ربعه خودشو رسونود سزارین انجام شد دخترم به دنیا اومد خدایا شکرت آوردنش تا بهش شیر بدم گفته بودم تا بچرو به بغلم ندادید حق ندارید اجازه بدید بابا

ش ببینتش طفلکی رضا.... وای چه لذتی داشت وقتی که سینمو تو دهان بچم گذاشتم. همون لحظه اجازه دادم رضا بیاد تو درو باز کرد بچه داشت شیر میخورد. جلو اومد به من سلام داد بهم تبریک گفت و خسته نباشید پیشونیم رو بوسید جعبه ای به من هدیه کرد که توش انگشتری زیبا بود دستم کردم خدا یا شکرت رضا انگشت اشارشو اروم روی صورت بچه میکشید و با صدایی بامزه بعضی جمله هارو تکرار میکرد

-الهی بابا قبونت بله دخلم خودمه میخواد مهندس بشه باباش میخواد بلاش دامن صولتی خال خالی بخله...-

-||||||| باباش اینقدر بچرو بوس نکن صورتش زخم میشه

-مهناز گیر نده جون رضا ریشامو زدم دیگه

-حرف اضافه نباشه همین که من میگم رو حرف من حرف بزنی دندوناتو تو دهنم خورد میکنم اقا رضا

-ای بدجنس ادای منو درمیاری.....اره.....یک حالی ازت بگیرم مامان خانوم وایسا

-نمیتونی دخلمون پشت منه تو تنهایی

-خدا بده شانس

زندگی من رو به خوشی رفته بود کاش این خوشی ابدی بود ای کاش.....

شده بودم عزیز رضا عزیز مامان باباش.....رابطه میلاد و رضا هم خوب شده بود میلاد گشته بود ارمینو پیدا کنه اما نتونسته بود احساس میکردم شکستن دل ارمین یه جای زندگی من سایه میندازه واسه همین دعاش میکردم و ارزو میکردم منو ببخشه.....اسم دخترمون رو رضا انتخاب کرد..... شیدا.....

شیدا یه سالش شده بود خدا میدونه پدر و دخترچه عشق بازی با هم میکردن.....هروقت شیدا رو بغل میکردم و بهش شیر میدادم عاشقانه نگاهم میکرد و میگفت چه لذتی داره وقتی ماه و ستارو در کنار هم میبینم

منم در جوابش میگفتم نور ماه از خورشیده اقا رضا ما هر چی داریم از برکت وجودش شماس

اونم خودشو لوس میکرد میگفت خوبه خوبه پاچه خواری ممنوع.....

کار رضا دوباره زیاد شده بود خسته میومد خونه و بهانه میگرفت منم بهانه هاشو با جون و دل میپذیرفتم به یاد صدماتی که زمان بارداری من کشیده بود میومد خونه از زمین و زمان ایراد میگرفت.....ساعت ۱۰ میومد خونه بچه خواب بود سر من داد میکشید

-باز بچرو خوابوندی که من نیبمش

-رضا عزیزم این چه حرفیه که میزنی الهی فدات شم کوچیکه خوابش میمود خب تا من سینه میدارم دهنش خوابش میبره تقصیر من که نیست میخوای گشنه بذارمش؟

-نه ببخش دست خودم نیست اعصابم خورده کارم زیاده.....

-میدونم الهی فدات شم میدونم چرا این قدر کار میکنی.....خسته میشی بابا من از اولش هم به همون حقوق قبلی راضی بودم ببخودی پروژه گرفتی که چی بشه اخه

-باید یکم پول جمع کنم میخوام بچه که دوسالاش تموم شد بفرستمت دانشگاه

-ببین من به خدا نمیخوام من چیزی نمیخوام در کنار تو

-ولی من میخوام زخم درس بخونه لیسانست رو بگیر بعد دیگه باهات کاری ندارم

-من لیسانسم رو بگیرم میذارم برم تو شرکت میلاد اینا کار کنم

-نه خیر.....حرفای جدید میشنوم چه غلطا چه معنی داره زن بره بیرون از خونه مگه من خودم کج و کولم چیت کم بوده تا حالا

-چرا داغ میکنی اگه قراره برم درس بخونم بعد بشینم کنج خونه به چه دردی میخوره میشه بپرسم چرا این قدر بی منطق شدی چرا داد میزنی چرا گیر میدی چرا دیگه اغوشت مته اون موقع گرم نیست؟

-حهحه اغوشت مته اون موقع گرم نیست.....من خستم میرم بکیم خواستی بیا بخواب

چشمم پر اشک بود دیگه چاره ای نداشتم جز این که برم پیش مامانم اینا با این که میدونستم از این کار خیلی بدش میاد و اگه بفهمه بخ بخ اما میدونستم مامانم زن فهمیده ایه اون تو بچه داری هم خیلی کمک حالم بود

42

دیگه چاره ای نداشتم طاقتم تموم شده بود.....بچه داری به اندازه کافی برا من ۲۰ ساله سخت بود دیگه نمیتونستم بیمهری شوهر رو هم تحمل کنم.....فرداش وقتی رضا رفت سرکار به بهانه این که شیدا رو ببرم مامان بزرگ و بابازرگش ببیننش رفتم خونه مادر شوهرم اینا.....باباش سرکار بود

مامانم از دیدن من غرق شادی شده بود تمام مدت شیدا رو میبوسید و قربون صدقش میرفت

-الهی قربون چشمای نازت برم نانا مامانی

-مامان این قدر پرروش نکنید تو رو خدا همین جوری به ذره گریه میکنه من باید کلی منتش رو بکشم تا اروم شه و اعصاب رضا رو بهم نریزه

-خب بریزه بچه همینه دیگه.....مهناز جان مادر چشمات خستس چیزی شده

-نه چیزی.....نه چیزی نشده

-چرا معلومه یه چیزی شده به خاطر بچه داری خسته ای؟میخوای چند ماه پیشت بمونم کمکت کنم

-نه نه مامان به خدا من مراقبت از شیدا رو خیلی دوست دارم این بچه خیلی اروم و مظلومه فقط.....

-فقط چی رضا کاری کرده.....روت دست بلند کرده.....

-نه.....نه طفلک یه مدته کارش زیاد شده دیر میاد خونه.....بهونه میگیره از

زمین و زمان.....به همه چی گیر میده بعدم یه کلمه با من حرف نمیزنه بدون

خوردن شام میره میگیره میخوابه اصلا نمیگه تو کی هستی.....چند شب

پیش شیدا ساعت ۱ شب زد زیر گریه اونقدر با من بد برخورد کرد که داشتم دق

میکردم نصفه شب به من گفت خیره سرت برو اون لامسیو بزار دهنتش خفش

کن.....اصلا طرز حرف زدنش عوض شده میترسم دور و برش بیپیل

یکم کتکم بزنه ازش



میتراشم شده مته این مردای متحجر میگه میخوام بفرستم دانشگاه اونم پیام

نور... اجازه کار کردنم بهت نمیدم چرا این کارا رو میکنه نمیدونم حالا تو رو خدا چیزی

بهبش نگیدا میدونید که عصبانی بشه بدتر لج بازی میکنه

گه خورده پسره الدنگ شبا تا کی تو خونه تنهایی؟؟؟؟؟؟؟؟

-معمولا تا یازده یازده و نیم گاهی هم ۱۰ میاد جمعه ها هم که تمام مدت خوابه

-الهی بمیرم برات پسره بیشعور نمیگه زن به این جوانی نباید تا این موقع تنها بمونه

یه حالی ازش بگیرم که حال کنه صبر کن باباش بیاد میگم حالیش کنه زن داری یعنی چی

-نه تورو خدا مامان.....من فقط یکم باهاتون درد و دل کردم کارش تموم میشه

خوب میشه میشناسینش که گناه داره خستس خب الهی بمیرم میتراشم این قدر کار میکنه مریض شه.....

در حالی که من حرف میزدم شیدا تو بغل مامان بزرگش وول میخورد و می گفت

-به به...به به

مادر-گشنت شده مامانی؟اره بیا بیا برو پیش مامانت

شیدا رو گرفتم و بوسیدم و در حالی که آرام به سینه ام میک میزد.....نازش میکردم...

مادر-میدونی چیه تو پسر منو لوسش کردی اگه این همه محلش نمیداشتی تا حالا ادم میشد ببین دختر با خودت چی کار کردی چرا این قدر لاغر شدی؟؟؟؟؟؟؟؟ناسلامتی تو بچه شیر میدی.....این قدر غصه نباید بخوری شیر قهره که نمیخوای به بچه بدی...رنگو رخسو ببین تو رو خدا چند کیلویی؟؟؟؟؟؟؟؟

-۵۹ تا

-وای خدای من ببین تا چه مدت به شیدا شیر خشک بده چه ذره چاق شی بعد دوباره شیر خودتو بهش بده.....

-والا چیبگم..اخه.....

-اخه چی؟

-اخه میخواستم این کارو بکنم ولی رضا دعوام کرد گفت تا ۲ سالگی باید به بچه شیر بدی..نمیخوام ناراحتش کنم بعدم حالا که طوریم نشده فقط گاهی ضعف میکنم

-رضا خیلی بیخود کرد درسته که ما میگییم تا وقت مذهبی باید به بچه شیر داد ولی نه وقتی که حال مادر این جوریه نکنه این پسره میخواد دستی دستی.....لا اله الا...ببین چجوری دهن ادمو باز میکنه ها پاشو پاشو دختر پاشو تلفن رو برام بیار به زنگ بهش بززم امشب بیاد این جا

-نه مامان تو رو خدا.....

-یادت باشه رو حرف بزرگترت حرف نزنن بدو نترس میدونم باید چکنم ناسلامتی بچمه ها.....تو از چه طرف اون مهسای بیچارم از چه طرف بیچاره دختر

-مگه مهسا طوریش شدد

-اره طفلک نامزدش ول کرده رفته

-اخی طفلکی

-اره بچم دعا کم براش

-چشم

گوشی رو دادم بهش تلفن رو گذاشت رو ایفون

رضا-الو سلام مادر چطوری

-با احوال پرسی های تو بیمعرفت دلم برات یه ذره شده کجایی؟

-کجام؟؟؟؟؟دنبال نون حلال...سرم شلوغه مادر

-معلومه ببین امشب ساعت ۸ منتظرتم ها به مهنازم گفتم بیا خونه ما

-امشب؟؟؟؟؟؟؟؟اصلا حرفش رو نزن من امشب تا ۱۲ یا ۱ شب کار دارم

-وای وای وای چه حرفا.....زنت رو هر شب تا این موقع تنها میذاری؟

-نه مادر امشب یکم کار دارم من هر شب ۷ خونم

-از صدات معلومه دروغ میگی.....

-چیه مامان نکنه مهناز اومد شکایت

-دیدید دروغ میگی نه خیر اقا عروسم یه پارچه خانومه.....

-به هر حال من امشب کار دارم

-به هر حال من امشب منتظرتم نیای شیرمو حالت نمیکنم خدافظ

-خداحافظ مادر خدا حافظ پس به مهناز بگید خودش بیاد سمت خونه شما من دیگه نمیرم دنبالش

-به به بی غیرتم که شدی.....نترس تنبل خان میگم اقاچونت بیارتش خداحافظ

و گوشی رو گذاشت

-بفرمایید اینم از این

-من که چشمم اب نمیخوره که بیاد

-چرا از ترس باباشم که شده میاد.....عین سگ از باباش حساب میبیره من پسر رو بهتر میشناسم

شیدا خوابش برده بود

مادر-پاشو نفسم پاشو برو بچرو بذار رو تخت خودتم یکم دراز بکش تا ناهار حاضر شه پاشو

-چشم مادر

رفتم تو اتاق خانم جان به شوهرش زنگ زد تا یه ساعت باهم پیج پیچ میکردن دلم اشوب بود..میترسیدم یه شری بشه رضا بدتر لج  
کنه

مدتی گذشت ناهار خوردیم عصر اقاچون اومدم و منو کلی تحویل گرفت و یکم باهام حرف زد و چند تا سوال ازم پرسید ساعت ۹  
بود که رضا بالاخره با ۱۰ تا تلفنی که بهش زدیم با یه دسته گل اومد خونه.....

-سلام سلام بر مادر و پدر عزیزم  
ممنونم

مادرش رو بوسید پدرش رو ماچ کرد بدون سلام کردن به من شیدا رو از بغلم بیرون کشید

-الهی بابا قبونت بله چه بزلگ شده دخلم بخولمت؟اله؟

بابا- مٹ کہ اصل کاری رو یادت رفت.....

-بخشید خوبی مہنازم؟

-مرسی ممنون

مامان-پاشو پاشو بریم شام بخوریم.....

نشستیم سر میز شیدا رو رو زمین خوابونده بودم داشتیم شام میخوردم کہ زد زیر گریه.....

به سرعت از جام بلند شدم

مامان-بشین دخترم.....بدو رضا بدو برو بچتو اروم کن

-مامان من خستم بعدشم گشنشه میخوای من برم بش شیر بدم؟

مامان-پاشو بت میگم

-نه مادر رضا راست میگه شیدا گشنشه.....شما بفرمایید بخورید من الان میام

رو میل نشستیم شیدا رو در اغوش کشیدم سینمو دهانش گذاشتم و شالم رو روی صورتش کشیدم.....

-بابا-رضا چرا خانومت شده پوست و استخون..با این وضع میڈاری به بچه هم شیر بد

؟ه

رضا در حالی که لقمشو قورت میداد به سختی گفت

-چشمه مگه بابا ماشالا سر و مور و گنده...بعدم توقع نداری بذارم مئه این زنیکه ها شیر خشک به خورد بچه طفل معصوم  
بده.....معلوم نیست چه اشغالی تو اون شیرا هست.....

بابا-اولا درست حرف بزن دوما وقتی زن ادم مریضه اون شیر همیشه شیر قهره و ضررش برا بچه زیاده سوما شیر های الان تقویت  
کننده داره

بعد رو به من گفت

بابا-مهناز جان از فردا برات شیر خشک خارجی میخرم میفرستم لاغر شدی دخترم

-چشم بابا هر چی شما بگید

رضا-||||| از کی تاحالا این قدر حرف گوش کن شدی مهناز خانوم.....بچه من باید شیر مادر بخوره بعدم شما  
نگران لاغری مهناز نباشید.لابد خانوم رژیم گرفته خوش هیکل شه

پدرش دیگه از کوره در رفت با غضب صدلی رو زد کنار و به رضا گفت.....پاشو پاشو بیا بیرون د با تو ام پاشو.....  
.....

فصل چهل و سوم

من ترسیدم.....رضا رو خیلی دوست داشتم دستاش با این که خیلی ظریف بود اما نوازش هاش درد داشت ترسیدم باباش بهش  
چیزی بگه و وقتی میریم خونه دوباره مجبور بشم نوازش هاشو حس کنم...

واسه همین هراسون گفتم

-وا خدا مرگم بده بابا چتون شد یهو؟بیچاره رضا که حرفی نزد به خدا من خوبم.....راست میگه خب.....نگران بچشه اصلا  
مسئله به این سادگی که این قدر بحث نداره.....هر چی رضا بگه اون باید تصمیم بگیره

برای یه لحظه بین عشق و ترس دو دل شدم میدونید چون رضا رو از خودم بالاتر میدونستم.... اجازه هر کاری رو بهش میدادم پیش خودم میگفتم من یه دختر ج...ده هستم که اگه رضا نبود معلوم نبود الان چه وضعی داشتم.....این فکرا تا حدیخ درست بود اما نه تا این حد که من حاضر بودم به خاطر اون خودمو کوچیک کنم و مته یه نوجوون که از باباش و کمر بندشو و دست سنگینش میترسه خودمو موش کنم.....رضا تو یه سری از مسائل خیلی خشن بود حتی تو لذت های جنسیش گاهی اون قدر سفت بدنمو میچسبید یا اونقدر محکم لب هام رو گاز میگرفت که ممکن بود از درد و البته از ترس خودمو خیس کنم!!!!!!یا وقتی دستور میداد یه کاری باید انجام شه مته یه بچه ۵ ساله که مثلا باباش فلفل نریزه تو دهنش خودمو موش میکردم تا اونجایی که به خاطر مستبد بودن ودیکتاتوریش از خودش تعریف میکرد...نمیگم بچه بودم.....نه نبودم من تجربه ی زیادی داشتم.از رو همین تجربه بود که میخواستم هر جور شده زندگیمو حفظ کنم.....

-بفرما بابا ببین خودش هم همینو میگه

-پاشو بیا بیرون

رضا از پشت میز بیرون جست

پدرش بازوش رو محکم چسبید لب هاشو نزدیک گوش رضا برد و با یه صدای اروم اما طوری که من صداشو میشنیدم دم گوشش گفت

-اخر بی لیاقتی رضا اخرش.....یه سوال ازت دارم تو تموم بچگیت تو تموم اون شرهایی که ریختی چند بار تنبیه بدنی شدی تو رو خدا جان پدرت جواب بده

یهو یه اشک از گونه رضا سر خورد.....انگار یه خاطره دردناک داشت

-بابا خواهش میکنم این موضوع اصلا ربطی به این جریان نداره من که الان مهناز رو کتک نزدم شما میدونید من چقدر از اون خاطره متنفرم ول کنید تو رو خدا

-نه پسر اون روز هنوز زنده بودم چون من اون کمر بند لعنتی رو هنوز نگه داشتم و تازه خیلی هم مربوطه تو اون روز یه.....ول کن.....

رضا دوباره روی صندلی نشست و درحالی که ناراحت و عصبی بود زیر چشمی به من نگاه میکرد شیدا تو بغل من خوابش برده بود و من هم بهت زده در و دیوار رو نگاه میکردم و اصلا هوشم سر جاش نبود مادر شوهرم شیدا رو از اغوش من کند و به اتاق برد.....چشمای رضا قرمز بود زیر چشمی و عصبی منو میپایید میدونستم که فهمیده من خبر دادم پس آماده هر عکس العملی بودم یهو پرسید.....





-بابا- وای به حالت رضا آگه.....

-نترس بابا میخوام یکم بازن و بچم برم بیرون بگردم

سپس دستمال کاغذی کوچکی ز جعبه بیرون کشید و برای این که اطمینان پدرش را جلب کند جلو آمد و آرام اشک های مرا اک کرد

-گریه نکن عزیزم گریه نکن

بچه را از مادرش قاپید و به سمت در روانه شد خداحافظی کردیم و بیرون زدیم داخل ماشین تمام مدت من اشک میریختم و او ناخن میجوید و دندان به هم میفشرد ترسیدم قلبم لرزید.....

-ببخشید رضا من....

-هیس هیچی نگو باشه.....هیچی

به خانه رسیدیم

در را از روی من باز کرد بچه را گرفت پیاده شدم.....به سمت پله ها رفتیم آرام درون در کلید انداخت

-برو تو دددد میگم بر تو

داخل رفتم.....کلیدات.....بدو کلید در خونه رو بده به من

-آخه برای چی

-میدی یا باز میخوای ا

ون روی قشنگمو نشونت بدم

-نه بیا چشم منو نبخشیدی؟؟؟؟؟؟؟؟

-گم شو برو بخواب

بیرون رفت در رو بست و از پشت قفل کرد و من را با اندوه تنها گذاشت کارم از گریه گذشته بود ۱۱ شد ۱۲ شد ۱ شد ۲ شد نیومد  
ترسیدم.....به کجا زنگمیزدمچجوری میرفتم بیرون.....

۲ و نیم کلید توی در چرخید تازه چای ریخته بودم و رو کاناپه لم داده بودم میخواستم بهش بتویم اما.....رضا مست بود  
هم مست و هم حش.....ی چشماش قرمز بود به سختی حرف میزد وضعیتش مجال حرف زدن رو برای مدتی ازم گرفت میدونستم  
جایی بوده که نباید میبوده

-معلوم هست کجایی

-هیچی نگو مهناز هیچی برو رو تخت برو لباساتو درار برو تا خودم تو تنت جرشون ندادم

من یه تاپ نخى جلو باز تنم بود که روش دکمه های تزئینی داشت و یه دامن بدتر عصبانی شدم

-ای خاک پرسرت رضا خاک بر سرت

وچایی داغ رو به سمت سینش پاشیدم تنش سوخت قاتی کر جلو اومد صداهش رو بالا برد

-میری تو اتاق یا همین جا.....د برو دیگه

شیدا پرید شروع کرد به گریه کردن خواستم به سمت اتاقش برم که دوتا بازو هامو از پشت چسبید و من وبه سمت اتاق خواب هل  
داد و کشون کشون برد گریه میکردم بازوم دردگرفته بود

-بذار برم بچرو بخوابم دیوانه حشر.....

-لازم نکرده خودش میکپه







-الهی بمیرم نمیخواهی بگی چت شده چی کار کرده اون پیشعور باهات

سکوت

-نگفتی چیکار کرده

-میذاری چند روز همین جا بمونم

-خونه خودته یادت رفته نصفش مالته تو تا هر وقت بخوای میتونی بمونی حالا بگو چی شده

سکوت

-یه دعوی ساده نبوده.....ببینم نکنه روت دست بلند کرده مرتیکه الدنگ

-نه نه به خدا دیشب.....

-دیشب چی؟

براش گفتم که دیروز چی شده و شب با چه حالی اومده خونه اما بقیه ماجرا و درد هایی رو که کشیده بودم حیا اجازه نمیداد  
تعریف کنم

اشک از روی گونش سر خورد حال کردم وقتی دیدم هنوز یه مرد پشتمه با اشک و در حالی که دستشو تو موهاش رد میکرد  
پرسید

-کتکت چی؟ نزدت؟

نه.....

خواستم خودمو سرگرم کنم و به رو خودم نیارم چی شده واسه همین باجاش به اشپزخانه رفتم تا میوه بیارم اون از من بیشتر گریه میکرد بشقابش رو جلوش گذاشتم چاقو افتاد دلا شدم چاقو رو بردارم که یهو عین جنی ها از جاش پرید

-چیه داداش چیزیت شد

-بیا جلو

جلو رفتم گوشه لباسم رو کمی بالا زد و به کیودی رو کمرم اشاره کرد و پرسید

-که میگی نزدتت

-نه نه این جای چیزه.....ببین

-حرف نزن میدونم این جای چیه جای نیشگونه خودم تو این موضوع هنرمندم یادته بچه بودم ادیت میکردم بابا از کنار پام نیشگون میگرفت

با یاد اوری دوران کودکی لبخند سردی زدم و بعد انگار که هیچی نشنیده باشم یا هیچ اتفاقی نیفتاده باشه به سمت اشپزخانه برگشتم

-ناهار چی میخوری میلاد

-استاد پیچوندنی به خدا جواب منو ندادی

-مگه سوالی هم پرسیدی؟خودت بریدی خودت دوختی.....

-دکمه های این لباس رو شما باید بدوزی...نمیخوای حرف بزنی مهناز؟چرا بهم دروغ گفتی؟این دیوانه بجز نیشگون مشت و لگدی چیزی هم بهت زده یا نه؟

سکوت

-پس زده

-نه نزده اینم شوخی بوده

-میگی باور کنم؟

-اونش به خودت بستگی داره من راستشو گفتم

-وایسا به من دروغ نگو.....تو سیگار میکشی مهناز؟

-کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟من دستت درد نکنه داداش

-رضا چی؟

-نه خیر اونم معتاد نیست

-این مرتیکه تو رو کتک میزنه یا شکنجت میده جاااای اون سیگار پشت دستت چیه؟کار اونه نه؟؟؟؟؟؟/

-چی سیگار کدوم سیگار

به پشت دستم نگاه کردم راست میگفت پشت دستم جای یه سیگار بود خودم هم نمی دونستم چیه و از کجا اومده حتی اون قدر درگیر بودم که سوزشش رو هم احساس نکرده بودم

-به خدا من خودمم نمیدونم.

-چرند نگو بگو به روح بابا

-به روح بابا نمیدونم چیه





-مرسی خیلی وقت بود دست پخت یه خانم رو نخورده بودم خوش پز شدی دست پختت عالی شده

-مرسی هم کلاس رفتم هم مامان رضا یادم داد

-ای بابا اسم اونو نیار دیگه

-اتفاقا بابا مامانش طرف منن چند بار به خاطر من با رضا دعوا کردند و زدنش

-واقعا

-اره تو بخور من میر

م به شیدا شیر بدم بچه گشنشه

-باشه

شیدا رو بغل کردم شالم انداختم رو سینم و سینمو گذاشتم دهنش میک اول به دوم نرسیده از عرق خیس شدم درد عین خوره افتاد  
بجونم از طرفی کاری هم نمیتونستم بکنم.....تحمل کردم.....تحمل کردم.....یهو زنگ به صدا دراومد شیدا خوابش برد من یه  
نفس عمیق کشیدم.....رضا پشت در بود میلاد پرید و بر خلاف اون چه که من فکر میکردم در رو باز کرد

-برو تو اتاق من و درو قفل کن

-میلاد جون ابجی کتک کاری راه نندازی

-برو تو دختر خیالت تخت

فصل چهل و پنجم

دویدم تو ای اتاق اشک هام سرازیر شده بود بی ون که خودم بخوام شک کرده بودم بی اون که خودم بخوام ترسیده بودم بی اون که خودم بخوام میلاد بلند حرف میزد که صداشو بشنوم

رضا-سلام مهناز مهناز اینجاست؟

-سلام پسر خوب کی؟ مهناز؟ مگه خونه نیست؟؟؟؟ چی شده؟؟؟ دعوایی چیزی کردین؟؟؟ بیا تو بیا تو ببینم چی میگه؟؟؟ بشین عزیزم بشین

-نه بابا دعوا چیه صبح من دیر از خواب پاشدم دیدم نیست.....نمیدونم چرا دلم شور افتاده.....بچرم با خودش برده

-به مامانت اینازنگ زدی

-اونا از صبح ۱۰ دفعه تماس گرفت سراغ مهی رو از من گرفتن پیچوندم دلم اشویه میلاد نکنه کنه یه بلایی به سرش اومده باشه

-زیونتو گاز بگیر ایااا نیگاه کن مرد گنده داره گریه میکنه نترس پیداش میشه دعوا که نکردین مرض نداشته بذاره بره که

-چی؟ نه دعوا نکردیم ولی به خاطر دیر اومدنای من یکم دلگیر بود.....من من تا شب باید پیداش کنم تو رو خدا کمک کن.....

--به به خواهر منو تنها تو خونه میداری بابا خیلی بچست نمیگه میترسه من ۲۴ ساله که مرد هم هستم گاهی از شب و تنهایی میترسم چه برسه به اون که یه زنه و ۲۰ سالش هم بیشتر نیست

-خیلی مطمئن حرف میزنی نگرانی رو تو صدات نمیبینم

-من هم نگرانم اما با گریه کاری درست نمیشه ببین شاید قهر کرده.....

از بدشانسی شیدا بیدار شد و زد زیر گریه

میلاد-بشین کجا

-اینجاست نه.....

مهناز مهناز بیا بیرون چت شده دختر بیا بیرون

صدای گریمو بالا بردم

-چته چرا گریه میکنی؟؟؟؟؟؟؟میشه بیرسم چرا به من دروغ گفتی میلاد

مشت هاشو محکم تر به در کوبید

میلاد- دست به در نزن میلاد بیرون.....میلاد و برمیگرده خونه نیاد با کتک میفرستمش ولی قبلش چند تا سوال ازت دارم باید مرد و مردونه باهم حرف بزنین

-باشه برای بعد الان باید برم خونه

-پس الان برو خونه مهناز بعد از این که با من حرف زدی از در این اتاق میلاد بیرون

-چه قدر لجبازی پسر بیا من نشستم بفرمائید

-خواهر من خیلی تو داره. خیلی وقتی دلا شد از زمین چیزی برداره....روی کمرش چند تا کبودی دیدم. هر چی ازش پرسیدم حرفی نزد.....

-کبودی؟ کدوم کبودی؟ فکر میکنی من میزنمش؟

-که میپرسی کدوم کبودی؟ اره؟

مهناز ابجی درو باز کن.

-نه باز نمیکنم

-بیا بیرون خواهش میکنم

شیدا رو گذاشتم رو تخت و اومد بیرون باسر پایین و اشک های سرریزان

از جا پرید

-سلام معلومه کجایی دختر چرا اشک میریزی؟

میلا دستمو کشید و جلو آورد بلوزمو کمی بالا زد و در حالی که عرق میکرد صداشو بالا برد.....

-این جای چیه رضا؟؟؟؟؟؟؟جای نیشگونه.....فکر نکنم ادم برا شوخی این جور نیشگون بگیره.....

به من من افتاد

-چ چچ چرا شوخی کردیم مهناز جون یادت نیست خب بگو بهش

پوز خند زدم

-چرا چرا راست میگه داداش شوخی بوده.....

-که شوخی بوده

دستمو کشید و جلو صورت رضا آورد.....

-خواهر من سیگاری شده؟

-کی زن من؟ گه خورده.....سیگار کدومه نه من نه اون

-که این طور جای این سوختگی هم مال سیگار نیست.....کبودی های رو صورتش چی؟

-قش کرده بود مجبور شدم با سیلی حالشو جا بیارم بچه شیر میده ضعیف شده دیگه

-اهن که اینطور پس دست زنتو بگیر ببرش اومده بود به من سر بزنه اینارو دیدم نگاهش داشتم برش دار ببرش زود

مهناز-داداش!!!!!!

-داداش و کوفت برو خونت.....فقط برا این که دیر میاد خونه قهر کردی؟خب دیگه نمیاد برو خونت....

به چشمای میلاد نگاه کردم انگار کلی حرف داشت برا گفتن میلاد پسر زرنگی بود

میدونست چیکار کرده درواقع تیکشو به رضا انداخت و کرشم رو ریخت حالا وقت اون

بود که مارو با هم تنها بذاره

-مهناز ابجی برو لباستو بپوش بدو

رفتم تو اتاق پشت سرم دوید تو

-کار درستی کردم اگه اذیتت کرد مهناز فقط بهم بگو اونوقت دیگه خونس حلاله

خوشحال بودم یکی پشتمه اما از رضا.....از رضا بدم اومده بود دستای لطیفش برام

زمخت شده بود شیدا رو برداشتم دم در میلاد یه بار دیگه من و شیدا رو باسید و با

رضا دست دادو درو بست.....سوار ماشین شدیم اشکهام بی اختیار از روی گونه هام

سر میخورد و من نمیتونستم جلوشونو بگیرم فقط سکوت کرده بودم...

رضا-نگفتی من بیتو میمیرم بی مرام میری نباید خبر بدی دیوانه شدم مهناز

سکوت

-نمیخواهی نیکام کنی دلم برا چشمات تنگ شده ها دارم دیوانه میشم

-دیوانه بو

دی اقا رضا اگر این زبون رو نداشستی تا حالا موش کور خورده بودتته نمیخوام

نگات کنم دیگه نمیخوام نگات کنم این چشمای چشمای رضای من نیست این دستا

هم همین طور یه ادم دیگه شدی فکر کردی چون شیدا رو اوردم تا اخر دنیا باهات

میام و پیشت میمونم بعد تو میتونی بری هر گهی که دلت میخواد بخوری اره؟ فکر

کردی من بچم؟ نه اقا خر خودتی.....سنم کمه عقلم از تو بیشتره...بدبخت

-فحش نمیدادی قبلنا

-چیه خرت دم پل گیر کرده اره؟ اگه گیر نکرده بود که الان بامشت کوبیده بودی تو دهنم... خالی نبند فهمیدم دوستم نداری.....میدونم پا یکی دیگه وسطه منو بچم میریم جا اون یکی رو باز میکنیم.....

-نه حرفای جدید میشنوم میلاد پرت کرده اره؟؟؟؟





-قوووووووول اونم مردونه باور کردم

-به خدا دارم راست میگم الهی بمیرم تو حال خودم نبودم بجز کمرت بازم کیودی داری؟

-نه اصلا فقط سر سینه هام و رون هامو و صورتم و بازو هامو ساعدم و پشت دستم همین.....

ماشینو نگه داشت و سرشو بین دستاش پنهون کرد. بیخوش مهناز بیخوش هر چند که میدون معذرت خواهی فایده نداره.....

-خوبه که میدونی فایده نداره من طلاق میخوام آقای سپهری طلاق نمیتونی ندی چون برم پزشکی قانونی همه چی حله هم بچرو بهم میدن هم من از شرت راحت میشم

حاتم- دیدی اینطوری...

اصلا متوجه کاری که می گفت نبودم...

گرماي بدنش ...داشت دیونه ام می کرد

حاتم- ...چرا صدات در نمیاد؟ ..با توام ...؟درست بگیر..هدی ؟

صورتم گر گرفته بودو از درون داغ شده بودم...

چشممو بستم که کمی اروم بشم ..تو این چند ماهه..

هیچ وقت انقدریهم نزدیک نشده بود

حاتم- هدی؟

یه دفعه چشمامو باز کردم

-هان؟

سرشو آورد جلو ..گونه اش به گونه ام خورد...

به نیمرخم صورتم که پایین بود نگاه کرد

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو به طرف خودش چرخوندم ...بهم خیره شد ...احساس سرما کردم...

به لرزش دستام نگاه کرد..

بهش نگاه کردم

دفا اروم ازم دستم گرفت و گذاشت کنار...

دستام بی حس شد امد پایین ...چشممامو بستم...

دستاشو دورم حلقه کرد و منو بیشتر تو خودش فرو برد و محکم بغلم کرد..

...احساس رها شدن داشتم...

چونه اش که رو شونه ام بود... و گونه اشم به صورتم چسبونده بود

....با دستش منو برگردون سمت خودش...

اروم چشممامو باز کردم حاتم نشسته بود و نیم تنه بالام به حالت خوابیده تو بغلش بود...

بهم لبخند زد...و تمام اجزای صورتمو نگاه کرد...

خجالت کشیدم و سرمو زود گذاشتم رو سینه اش....

که اونطوری نگام نکنه...

می دونستم چی می خواد...

تو این چند ماه...رو حرفش مونده بودو بهم نزدیک نشده بود...

ولی گاهی می دیدم وقتی تو خونه است خیلی کلافه میشه.

و خودشو با چیزی مشغول می کنه..

گاهیم..یهو بدون دلیل از خونه می زد بیرون....

سرم رو سینه اش بود ..منو بیشتر به خودش فشار داد...

احساس کردم ته دلم خالی شد....

همونطور که سرم تو بغلش بود ..منو از خودش جدا کرد... ..

چشم تو چشم شدیم...

لباش به وجدم می آورد...

تو قلاب دستاش اسیر بودم.....

چون تازه از بیرون رسیده بودیم وقت نکرده بودم لباسمو عوض کنم..

و هنوز رو سری سرم بود.

دستشو اروم برد طرف گلوم و گره روسری رو باز کرد و روسریمو از سرم کشید

موهامو با گیره بسته بودم ..دست کرد و گیره امو باز کرد...

موهای بلندم رها شدن..... دست کرد توی موهام ...و دستشو به حرکت در آورد...

با این کارش غرق لذت شدم و نا خواسته چشممامو بستم....

بعد از مدتی چشم‌امو اروم باز کردم  
دسته ای از موها رو گرفت و برد بالا ... و با خنده پخششون کرد روی صورتم..  
و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد...  
سرشو پایین تر اوردم .. دست کشید به روی صورتم و موهامو زد کنار...  
رنگم قرمز شده بود .. طاقت نگاهشو نداشتم...  
...چشم‌امو بستم ... که داغی لباسو روی لبام احساس کردم .. داغ و پر حرارات ..... لحظه لباسو از روی لبام بر نمی داشت...  
انقدر منو محکم تو بغلش گرفته بود که احساس می کردم .. صدای شکستن استخوان‌امو راحت می شنوم  
لباشو از روی لبام برداشت ... تا چشم باز کردم  
سرمو تو گودی شونه اش گذاشتم و محکم فشار داد .. احساس کردم می لرزه...  
سرمو چرخوندم .. تمام صورت حاتم خیس شده بود....  
با دیدن اشکاش .. اشکای منم جاری شد...  
همراه گریه بهم لبخند زد و منو تو بغلش بیشتر فشار داد..  
صدای هق هق گریه اش تو گوشم پیچید...  
حالا می فهمیم چقدر دوسش دارم و این اغوش گرم حاضر نیستم با هیچ چیز دیگه ای تو دنیا عوض کنم  
حاتم تنها چیز با ارزش زندگیم بود  
بعد از مدتها ... اولین شبی بود که تو اغوش حاتم به آرامش رسیدم...  
شبی که هرگز فراموشش نمی کنم .. شبی پر از عشق .. به همراه نجوای عاشقانه ای که حاتم مثل لالایی دم گوشم می خوند...  
من این مرد رو دوست داشتم  
با همه وجودم  
... و گذاشتم برای همیشه مرد من باشه  
-وای باز دیرم شد...  
مقنعه امو سر کردم و مشغول مرتب کردنش رو سرم شدم ... کیفو و وسایلمو از روی میز برداشتم و به طرف اسپزخونه دویدم...  
وسایلمو پرت کردم رو این..... سریع وسایل صبحونه رو آماده کردم....  
موقعه چایی ریختن .... اب جوش سماور دستمو سوزند..  
-اخ... لعنتی  
انگشتمو گذاشتم رو لبم و با زیون زدن به انگشتم سعی کردم سوزششو کم کنم...  
@cafeetakroman کانال کافه تک رمان

لیوان چایی رو گذاشتم رو این... کنار بقیه وسایل....

کیفو چادرمو از روی این کشیدم و خواستم از در اشپزخونه در بیام ..که حاتم تو چار چوب در ظاهر شد..

حاتم- کجا با این عجله ؟

نفسمو با ناراحتی دادم بیرون و چشمامو بستم

دستمو کشیدو برد تو اشپزخونه..

-تو رو خدا بذار برم ...امروز آگه این استاد بد عنق رو نبینم... کارم تموم

حاتم- اول صبحونه اتو بخور... بعد

-نه حاتم دیرم میشه ..بیرون به چیزی می خورم

بی توجه به حرفام ..یه دفعه بلندم کرد و نشوندم رو سنگ این اشپزخونه...

مقابلم ایستاد و مشغول درست کردن لقمه شد..

-من سیرم ...به خدا چیزی از گلوم پایین نمی ره

به حرفم گوش نکرد و حین غر غر کردنم... لقمه رو گذاشتم تو دهنم...

با حالت خنده داری بهش خیره شدم...

با خنده لقمه ای تو دهن خودش گذاشت:

حاتم- انقدر آگه حرف نزده بودی ..تا الان ۱۰ تا لقمه خورده بودی

دستمو بردم بالای بقیه لقمه رو که نصفه نیمه تو دهنم بود ..دادم تو...

.. -حالا اجازه می دی برم..

حاتم- میشه ام

روز نری

-نه حاتم... نمیشه

حاتم- دلم می خواست ..با هم می یومدی..

-بعد از ظهر میام دیگه...

یه لقمه دیگه گذاشت تو دهنم...

حاتم- کی این درست تموم میشه ..که من راحت شم...

-چیزی نمونده ..یه ذره دیگه تحمل کنی تموم شده...

حاتم- بعد از اونم می خوی بری سرکا ر..حتما اون موقعه هم می خوی بگی... یکم..

دیگه تحمل کن بازنشسته می شم..

خندم گرفت... همونطور که مقابلم ایستاده بود.. دستامو دور گردنش قلاب کردم...

-چرا تو تمام حرفای منو پیش بینی می کنی...؟

حاتم- چون زیاد پیچیده فکر نمی کنی...

خندیدم...

-می خوای امروز نرم... که باهات باشم...

حاتم- مثلاً الان داری احساساتمو تحریک می کنی...؟

لیوان چایی رو برداشتم و به لباش نزدیک کردم

حالت مظلومی به خودم گرفتم:

-میشه تا هفته دیگه صبر کنما... اما.. اما الان برم بهتره..

-هفته دیگه می ترسم اسیر این استاده بشم.. الان.. لااقل می دونم کجاست.. تا قبل از ظهر بیمارستانه..

همش می ره سمینار و کنفرانس... از این شهر به اون شهر... الان دم دسته.. راحتتر می شه گیرش آورد

لیوانو اوردم پایین.. از دستم گرفت و خودش بقیه اشو خورد...

-تو کی می ری؟

حاتم- یکم از کارام مونده... باید تمومشون کنم

-دیشب که تا آخر وقت بیدار بودی

حاتم- اذیت شدی؟

-نهههه... برای خودت می گم... خیلی به خودت فشار میاری

حاتم- آخه امروز باید کارارو.. قبل از افتتاح نمایشگاه برسونم...

یه لقمه برای خودم درست کردم و گذاشتم تو دهنم...

-دیروز صاحبخونه شرف یاب شده بود دم در

حاتم- خوب

-هیچی دیگه... التماس دعا داشت که... سفارش ما چی شد..

حاتم با خنده:

اینم گیریه ها... چه غلطي کردم گفتم.. به پیکاسو از چهرات می کشم...

باهم دوتایی خندیدم..

-فعلاً هواشو داشته باش... تا خونه دار بشیم...

دوباره دستامو دور گردنش قلاب کردم..

-حالا برم...

انگشت شستشو اور بالا و رو ابرو سمت چپم..چند بار کشید...

حاتم- هزار بار بهت گفتم انقدر با اینا ور نرو...

-چیکار کنم وقت نمی کنم برم ارایشگاه...

حاتم- یادت نره زودتر بیایا ..واینستی موقعه افتتاح بیای...

-چشم اقا ..مگه میشه من دیر بیا

حاتم- اخه کارای تو حساب کتاب نداره...

وسایلمو برداشتم و قبل از پریدن از رو اپن... گونه اشو زودی بوسیدم و به طرف در رفتم...

-میام ...زود میام...

خم شدم و کفشامو پوشیدم..

حاتم- هدی

سرمو اوردم بالا

یه دفعه سیب سرخی به طرفم پرت کرد...

تو هوا قاپیدم..

حاتم- دیر نکنی...

-باشه .....تو هم اون کت شلوار سرمه ایتو بپوش

سرشو تکون داد

-خداحافظ

حاتم- خداحافظ مراقب خودت باش..

سیبو گذاشتم تو کیفمو از خونه زدم بیرون

پس این استاد کجاست ....؟

زینب -الاتاست که پیداش بشه..

-من باید زودی برم...

زینب -اوی اوی چه خبرته...

-حاتم منتظره باید برم

زینب -مردم چقدر حاتم ..حاتم می کنن..

زینب - هدی این اقا حاتمون برادر دیگه ی نداره ...؟

-چرا داره..

زینب -راست می گوی؟

-اهوم...می خوای برای تو بگیرمش...؟

زینب -یعنی مثل اقا حاتم دیگه...؟

با خنده سرمو تکون دادم...

زینب -وای چه عالی

-چیکار کنم...تو رو بهش پیشنهاد بدم؟

زینب -اگه این کارو کنی که یه دنیا ممنونت می شم...

-باشه مشکلی نیست فقط می تونی یه عمر با یه مرد زشت..که مثل خودت پر دنبه است زندگی کنی؟

زینب -چی؟؟؟؟؟؟

بلند زدم زیر خنده....

زینب -خاک تو گورت هدی...منو باش حرفاتو جدی گرفتن

-حاتم یه دونه بیشتر نیست...حتی اگه برادریم داشت..عمرایه گرد پاش می رسید.

زینب -برو بابا تو هم با این شوهرت...

تا چند دقیقه پیش که دنبال برادرش بودی... حالا چی شد...؟...شد شوهرم....

زینب -حالا داره یا نه؟

با خنده:

نه

زینب -باید بهت تبریک بگم خیلی خوب مخشو زدی که بیاد تو رو بگیره...

-من مخ کسی رو نزدم...

زینب -نمی خوای بگی که اقا حاتم با این برو... امده دنبال تو

دستامو با خنده به پهلو زدم..

-مگه من چمه...؟

لباشو باد انداخت:..

زینب -هیچی یه تیکه ماهی...که از اسمون جدا شدی..و فرتی افتادی تو بغل اقا حاتم..

-گمشو بچه پرو...خنده به تو نیومده

دوتایمون زدیم زیر خنده..

زینب -هیج وقت اولین روز ثبت نامو یادم نمی ره..

روزي که با حاتم آمده بودی .. تمام دختر ا چشماشو در آمده بود..

زینب -من فکر کردم اونو که آمده برای ثبت نام ...شهینو که یادته؟

-اره .. همونی که بعد از دو ترم ول کردو رفت...

زینب -اره همون .... مدام به دوستش می گفت ..خدا کنه با این پسره هم کلاس با شیم ....بیچاره خبر نداشته طرف صاحب داره...

زینب -نمی دونی وقتی فهمید..به چه حال و روزی که نیفتاد

خندیدم

زینب - به نظرت من از این شانسا دارم.. یکی بیاد دنبالم... که خوشگل و اقا باشه..

-اوی اوی... یه لحظه ارزوهاتو متوقف کن

بهم نگاه کرد

زینب -چرا..؟

-شما اول برو یکم لاغر کن ....ارزو پیشکش.

زینب -تو چرا همیشه انقدر منو می چزونی ...؟

-نیست که عاشقتم ..برا همونه

زینب -من برم ببینم استاد آمده یا ن

ه ..حالا میمردی وایمیستادی بیاد دانشگاه... باید می آمدیم بیمارستان

-بابا.... بعد از ظهر نمی تونم بیام...

زینب -اوه بله با اقا حاتم تون قرار داری ...یادم نبود

با اخم بهش نگاه کردم

با خنده رفت دنبال استاد ....رو صندلی نشستم و برگه هامو در اوردم.....

که یه صدای اشنا نظرمو جلب کرد...

گفتید کجا باید برم ..؟

پرستار - حسابداری...یکم بیشتر مراقب خودتون باشید ...ممکن بود دچار خونریزی داخلی بشید...

سرمو اوردم بالا ..دنبال صدا گشتم ....از جام بلند شدم و به جمعیت نگاه کردم ....شک نداشتم ... خودش بود..

سرمو بالا و پایین کردم و بین جمعیت دنبالش گشتم ...به طرف در خروجی با تردید راه افتادم

فکر می کردم اشتباه می بینم ..از بین جمعیت خودمو هل دادم و رفتم جلو..

خدای من خودش بود



متوجه من نشده بود...

چقدر شکسته شده

شاید من اشتباه می کنم ..نه خودشه

فاصله ام باهاس به اندازه ۵ قدم بود

داد ردم:

-الهه

نشنید..

دوباره صداش کردم:

-الهه....

سر جاش وایستاد....پشتش به من بود ...اروم سروش برگردوند طرفم...

-وای الهه خودتی ..باورم نمیشه

با قدرت به سمتش دویدم و بغلش کردم ..که احساس کردم دردش گرفت ..زودی خودمو ازش جدا کردم...

به شکمش نگاه کردم..

-تو ازدواج کردی ؟

با شگفتی و لبخند بهش نگاه کردم..

ولی اون باورش نمی شد که من رو به روش ایستادم.

با ناباوری صدام کرد:

الهه- هدی...

-اره خودمم بی معرفت...

-باورم نمیشه که خودت باشی ..کی ازدواج کردی ؟..

دوباره به شکمش نگاه کردم

-چند ماهته ؟

کمی منگ نگام کرد ...که یه دفعه بدون حرفی از کنارم رد شدو و به راهش ادامه داد...

سریع چرخیدم طرفش.. و دنبالش دویدم ....جلوشو گرفت

-الهه...

لباش شروع کرد به لرزیدن..

الهه- برو هدی ..برو

-یهو چت شد ؟..از دیدن من انقدر نارحت شدی ؟ ..الهه خیلی بی معرفتی...

الهه- هدي تو رو خدا برو

تا اینو گفت اشکش در آمد و به راه افتاد..خودمو بهش رسوندم...

-الهه...می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...؟.

-هنوز هم تو اون محله ای ...؟

-شوهرت کیه؟ ..چند وقته ازدواج کردی ..؟

می خواست بازم بی خیالم شه و بره که دستشو کشیدمو بردم تو محوطه سبز بیمارستان ..رو نیمکت نشوندمش...

-جایی نری ها من الان میام

سریع دو تا لیوان چایی گرفتمو برگشتم پیشش...

از اینکه بعد از مدتها چهره ای رو می دیدم که برام آشنا بود و دوشش داشتم ..کلی ذوق کرده بودم

بهم نگاهی کرد

الهه- چقدر خوشگلی شدی...

لبخندی زد ..الهه عزیزم به تو که نمی رسم...

الهه- نه از اون محله رفتم...

-پس شوهرت اونجایی نیست ...؟

الهه- چرا همونجایی..

-من می شناسمش ..؟

سرشو تکون داد...

الهه- تو برای چی امدی بیمارستان ...؟

-یکی از استادم این بیمارستان کار می کنه ..باید می دیدمش

الهه- دانشگاه می ری؟

سرمو تکون دادم

الهه- بذار حدس بزنی ..به ارزوت رسیدی..

بهش لبخند زد

الهه- چه خوب ..من که هنوز اندر خم یه کوچه ام...

-عوضش حتما یه شوهر خوب داری ؟

لبخند تلخی زد..

یه دفعه از جاش بلند شد..

همزمان باهاش پا شدم

-چرا باشدی ..؟

الهه- باید برم...

-الهه ..بی انصاف می دونی چند وقته ندیدمت....

الهه- شوهرت ؟

-حاتم..؟...اونم خوبه...

-فعلا سرش حسابی شلوغه ...چند روزه درگیر کارای نمایشگاه نقاشییشه ..بیشتر وقتشو اونجا می گذرونه

کار تو موسسه هم حسابی از کتو کول انداختتش...

الهه- مگه نقاشی می کنه ..؟

-او پس خبر نداری ...اقامون یه پا هنرمنده...

چونه اش شروع کرد به لرزیدن..

الهه- پس از زندگی راضی..

-تو نیستی ؟

الهه- هدی..

خواست حرفی رو بزنه ...که زبون به دهن گرفت..

الهه- من باید برم..

-چی می خوای بهم بگی که هی دست دست می کنی...

دستشو گذاشت رو شکمش...

چشماشو محکم بست ..وقتی که بازشون کرد چند قطره اشک از چشماش سرازیر شدن

با نگرانی بهش خیره شدم

به شکمش اشاره ای کرد و گفت:

الهه- می دونی این بچه کیه ؟

خواستم چیزی بگم

که به رو به روش خیره شدو ادامه داد....

الهه- چقدر زود گذشت ..دوستی منو تو ...باهم بودنای من و تو..

بعضی وقتا که به گذشته فکر می کنم ....می بینم فقط قسمتی که با تو بودم ..از بهترین روزای عمر بوده ...اما بعد از اون...

سکوت کرد

بهم نیم نگاهی انداخت

می خوام برات یه داستان کوتاه و تلخ تعریف کنم... هنوز از پایش خبری ندارم... شاید تو بتونی ازشو عوض کنی.. یا یه جوری تمومش کنی

-الهه.. این چند وقت که نبودم... چه بلایی سرت امده...؟

به رو به روش نگاهی کرد و یه پوزخند نصفه نیمه زد

الهه- چند سال پیش دوتا دوست بودن... هر دوتاشون آتش بیاره مدرسه بودن..

بابا ی هر دوتاشون.. سخت گیر و مستبد..

یکی وضعش خوب بود.. یکی متوسط..

یکی مامان داشت.. یکی نداشت...

هیچ وقت از هم جدا نمی شدن.. هر جا که بودن با هم بودن...

سکوتی کردو نفسشو داد بیرون... صداش می لرزید...

صورتشو برگردوند طرفم...

این دختره که مامان نداشت.. همش به اونی که مامان داشت حسودی می کرد... ولی هی

چ وقت به روی خودش نمی یورد...

از قضا اسم دوستش هدی بود.. آره هدی...

دختری که مامان داشت.. دختری که آگه اراده می کرد.. می تونست هر کاری کنه... الا یه کار... که همون یه کار همه چی رو بهم ریخت

وقتی دوست هدی فهمید.. هدی عزیزش یه خواستگار خوب از فرنگ امده... داره

خیلی ناراحت شد.. اونقدر ناراحت که.. یادش رفت چقدر باهم دوست بودن

چون اون هیچ وقت مثل اون خوش شانس نبود.....

از چند وقت پیش... اون چیزی رو درباره هدی می دونست... که هیچ کس دیگه ای.. جز خود هدی و یکی دیگه... نمی دونست

وقتی که شب عروسی مهناز دید هدی جونش داره قایمکی می ره حیاط پشتی... دست دست نکرد و افتاد دنبالش

اشکاش به همراه لبخند از صورتش جاری شد.

دهنم باز موند... رنگ صورتم به شدت پرید...

الهه- آره اون شب.. شکسته شدن ظرف شیره رو دیدم... رو در رو شدنتو با حاتم دیدم...

وقتی فرار کردی و رفتی خونه اتون.. دیدم که حاتم گرنبندتو از روی زمین برداشت..

و افتاد دنبالت...

منم دنبال دوتاتون...

همه چیزو دیدم ..همه چی رو...

الهه- وقتی دیدم نتونستی اقاتو متقاعد کنی که با مسعود ازدواج نکنی....

به خودم نهیب زدم ..که چرا باید هدی همیشه خوشبخت باشه و خوش شانس...

الهه- اون مزاحم همیشگی یادته ...؟

الهه- اصغر هالو...

الهه- چقدر من هالو تر از اون بودم که با دستای خودم زندگی تو و خودمو به گند کشیدم...

اونروز تو دیگه به مدرسه نمی امدی...

منم تنها می رفتم...

دلش از دستت خون بود ...اونم فهمیده بود می خوام ازدواج کنی

اره ..همه اتیشا رو من سوزندم ..اونم کنارم بود...

وقتی چند نفرو پیدا کرد که بیان به اقات بگن اون شب تو رو دیدن و چندتا نشونی هم دادن..اقات حسابی کپ کرد...

اولش به خودم می گفتم هدی که مسعود و دوست نداره...

پس دارم تو حقش خواهری می کنم....

مسعود هیچ وقت منو ندیده بود و نمی شناخت..

اولین و آخرین باری که دیده بودمش ..اون روز تو حیاط خونتون بود. ....

پس دنبالش نبودم..فقط می خواستم اونو ازت دور کنم...

بعد از اون ابروریزی و رفتنت از اون محل...اصغر پا پیم شد که اگه باهاش ازدواج نکنم ..منم بی ابرو می کنه...

اول به حرفش اهمیت نمی دادم ..که بعد از یه مدت یه روز که تو خونه بودم.

خبر آوردن .که .اقام سخته کرده و قبل از رسوندنش به بیمارستان تموم می کنه.

بیشرف رفته بود به اقام گفته بود که با منه...

وقتی فهمیدم کار خودشه ..خواستم ازش شکایت کنم که گفت..

اگه شکایت کنم زنش نشم ....منو تو اون محل سکه یه پول می کنه...

الهه- می بینی هدی ..با دستای خودم چه بلایی سر خودم اوردم.

تمام اموال و داریی پدرمو دود هوا کرد ..اواره و مستاجر نشینم کرد ..روزی نبود که از دستش کتک نخورده باشم...

ی دونم... اینا همش اه تو .....اهی که کشیدی ....تا دامنگیر اون کسی بشه که این کارو باهت کرد...

الاتم چند روزی بود که تو این بیمارستان بستری بودم ..انقدر زده بودتتم که داشتم خون بالا می اوردم...

ادم مست و معتاد که چیزی حالیش نیست ...تمام عشقش می شه مواد

..همسایه ها به دادم رسیدن .....حتی به بچه خودشم رحم نکرد ..این دومین باره که حامله میشم..دفعه قبلم انقدر زنده....

به حق افتاد و دیگه ادامه نداد

باور نمی شد ..الهی ..که فکر می کردم مثل خواهرمه ..باهم این کارو کرده باشه....

محوطه بیمارستان داشت دور سرم می چرخید....

چشممو بستم ..تمام اتفاقات گذشته داشت جلوم رژه می رفت...

چقدر سختی کشیده بودم ....دور شدن از خانوم جونو لاله ...همه و همه کار الهی بود ..دهنم خشک شد...

نمی تونستم بشینم از جام بلند شدم..لیوان چایی که کنارم بود افتاد رو زمین.....

به لیوان نگاه کردم ..سعی می کردم اروم نفس بکشم..

تا بتونم هضمش کنم ...احساس می کردم تمام اون کتکایی که خورده بودم دارن دوباره رو بدنم زده میشن...

صدای ضجه هام... که زیر دست و پای اقا جون می زدم .....داشت گوشامو کر می کرد

دست راستم که اویزون بودو.. تو دستش گرفتم..

الهی- می دونم... دیگه نمی بینمت ...هنوزم که هنوز دارم چوب کارمو می خورم ..وقتی زیر مشت و لگدش مثل سگ زوزه می کشم.

می دونم که حقمه و همش آه توه ..آه بهترین دوستی که داشتم و خودم با دستای خودم از خودم جدانش کردم

الهی- بهم بگو....بگو که منو می بخشی ...بهم بگو ...چند ساله دارم عذاب می کشم

چشمم پر اشک شد .....به چشمم نگاه کردم...

با نگاهی که به چشمم کرد ..جوابشو گرفتم ..دستاش شل شد....

اروم به راه افتادم ..دستش از دستم جدا شد...

با نگاه کردن به اطراف می خواستم ذهنمو منحرف کنم که اشکم در نیاد ..ولی نمی شد ...دردش خیلی بیشتر از اینا حرفا بود ..که بخوام تحملش کنم

الهی ...پس تو بودی ..تو بودی که اون شب ...چطور نفهمیدم ...چطور ؟

از در بیمارستان که در امدم ..دستم برای اولین ماشین تکون دادم...

× × × ×

وقتی از ماشین پیاده شدم ..خودمو جلوی گالری نقاشی حاتم دیدم...

درو اروم باز کردم و بی جون وارد شد

یکی از دوستای حاتم بهم نزدیک می شد

سلام خانوم کبیری..

فقط سرمو تکون دادمو از کنارش رد شدم ...دنیال حاتم بود..

وسط سالن وایستاده بودو در حال حرف زدن با یکی از کارکنان اونجا بود.

چند قدم بهش ایستادم... به تابلویی خودم نگاه کردم.. کادوی اولین عیدی که کنار هم بودیم....

هر وقت نمایشگاه می زد.. این تابلو رو به عنوان یکی از کاراش می داشت.. چشم پر اشک شد

مرد کنار حاتم منو دید...

حاتم با نگاه اون برگشت طرف من..

حاتم- هدی اینجا چیکار می کنی؟.. مگه قرار نبود بری بیمارستان...؟

همون کتی رو پوشیده بود که صبح بهش گفته بودم... به یقه کتتش خیره شدم

حاتم- چرا رنگت پریده..؟

به طرفم امد...

حاتم- هدی

با بغض که همراه با لرزش چونه ام بود

-حاتم

بهم نزدیکتر شد و دستشو انداخت دور شونه ام

حاتم- هدی چی شد؟... حالت خوب نیست ؟

زیونم نمی چرخید.. خیلی بهم ریخته بودم ... منو به طرف دفترش برد...

سرمو تکیه دادم به شونه اش..

هضمش برام چقدر سخت بود.. دوری از خانوم جون.. ندیدن لاله.. حتی اقا جون

همش زیر سر الهه بود.... الهه.. الهه...

روی میبل نشوندم و برام به لیوان اب ریخت.... جلوی پاهام نشست..

حاتم- چی شده هدی...؟

اشکام در امده بود.... بلند شد و کنارم نشست.. و سرمو گرفت تو بغلش.. فهمید فقط به اغوش گرمش احتیاج دارم

و من خودم خالی کردم.. جوابی که سالها به دنبالش بودم.

توی دستای دوستی بود که بهم خیانت کرده بود.... دوست.. چه واژه غریبی...

قبل از رسیدن به نمایشگاه می خواستم پیامو همه چی رو به حاتم بگم..

بگم که کی این بلا رو سر من و اون آورده...

اما حالا.. نه نمی تونستم.. نمی تونستم بهش چیزی بگم

.. نمی خواستم فکر کنه.. من از بودن با هاش در عذابم..

که حالا با فهمیدن این موضوع انقدر بهم ریختم...

شاید روزی بعد از سالها بهش بگم ..وقتی که بفهمه و بدونه ....این موضوع کاملا برام بی اهمیتی ..درست مثل حالا...

فقط دلم پر بود ..نباید با مطرح کردن این موضوع...

یکی از بهترین روزای زندگیشو خراب می کردم ...نه من حاتمو دوست داشتم

دیگه نباید به گذشته ها فکر کنم ..هیچ وقت...

× × × ×

به جلوی در خونه رسیدم..از گذشته ها دست کشیدم....

با لبخند به دری که روزی ازش به عنوان دروازه یاد می کردم نگاه کردم..

درو باز کردم ...به یاد روزی افتادم که برگشتم به این خونه

از مرگ خانوم جون ۲ ماهی می گذشت ...تو تمام این سالها قایمکی بهش سر می زدم ...یا اینکه تلفنی باهاش در تماس بودم..

اما وقتی که اقا جون متوجه شد..تلفنو از خونه جمع کرد و تا مدتها نمی داشت خانوم جون از خونه در بیاد....

چند باری که پیشش بودم ..به شدت دچار تنگی نفس می شد و نمی تونست تکون بخوره....

باید انقدر پشتش

ضربه می زدومو اب به خوردش می دادم که نفسش بالا بیاد....

هرچقدر م که اصرار می کردم که باهام بیاد دکتر ..گوشش بدهکار نبود که نبود

بعد از گذشت این همه سال هنوز از اقا جون می ترسید ...مخصوصا که حالا پیر تر شده بود و بد عنقتر.

خیلی از اخلاق بد اقا جون برام تعریف می کرد و می گفت..

چند ساله ای هست که بدتر شده ومثل بچه ها مدام غر غر می کنه و بهانه می گیره...

همین حرف گوش نکردنای خانوم جون ....بلاخره کار دستش داد و....و قتی خبر آوردن که خانوم جونی دیگه نیست.

نفهمیدم خودمو چطور تا خونمون رسوندم ....که با برخورد وحشتناک اقا جون مواجه شدم..

درست مثل چندین سال قبل ...این دفعه که حاتم کنارم بود ...جرات نکرد دست روم بلند کنه...

ولی با همون چند تیکه حرفی که بهم پروند .....برام کافی بود که نگاهها رو دوباره رو خودم ببینم

"نگاش کن ..خجالت نمیکشه با چه رویی پاشده امده ....انگار خوشش میاد تن مادرش باز تو قیر بلرزونه"...

هیچ وقت این محله تغییر نمی کرد ..هنوز همونطور بود..

من تغییر کرده بودم ..حاتم تغییر کرده بود ...ولی این ادما از جاشونم تکونم نخورده بودن...



بیچاره حاتم ... به خاطر من حرفی نمی زد... وگرنه بهم ریختنش می تونستم زیر نگاهای دیگران ببینم....

مجبور شدم ..تو قبرستون ....تمام مراسمو از دور نظاره گر باشم..

پاهایی که دیگه توان ایستادن نداشتن ... و قلبی که برای آخرین بارم ...محروم شده بود از دیدن روی مادرش ..داشت از حرکت وایمیستاد

وقتی خانوم جونو گذاشتن توی قبر... پاهام توانشونو از دست دادن و به حالت نشسته افتادم رو زمین

حاتم از پشت منو نگه داشت.... صدای هق هقم ته کشیده بود..

فقط اشکم بود که سرازیر می شد ...نمی دونم چقدر گذشت که کم کم دور قبر خلوت شد و همه رفتن

حالا خانوم جون من... زیر خروارها خاک خوابیده بود...

حاتم... هر کاری که کرد نتونست منو برگردونه

نزدیک غروب شده بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد...سردم شده بود ... ..دستمو به زمین تکیه دادم و از جام بلند شدم...

و با پاهایی که رو زمین کشیده می شد به قبرش نزدیک شدم...

به بالا سر قبرش رسیدم

با ناباروی به کپه خاک..و گلای پر پر شده روش نگاه کردم..

دریاچه اشکی که خشک شده بود ....دوباره جاری شد...

کنار قبرش نشستم....

عقده ها داشت سر باز می کرد ...هیچ کسو و هیچ چیزی رو .... نمی دیدم...

-دیدي خانوم جون ...این همه ازت دور موندم..

اخرم نداشتن روی ماهتو ببینم...

دیدي پاره تنتو چطور ازت جدا کردن ...و نداشتن برای آخرین بار ببینمت

دست کشیدم به کپه خاک و مشتت از خاک و گل های پر پرو شده رو برداشتم...

-خوابیدنت این زیر چطوری باور کنم?...

-پاشو و بگو که همش دروغه ....نگو که برای بار دوم... ازم جدا شدی...

پاشو ..بازم گوشمو ببیجون و بگو دختر چقدر تو بی چشم و رو شدی..

پاشو دیگه ..ببین دخترت امده ....هدی ت امده...

سایه ای از کنارم رد شد....

حاتم به طرف قبر رفت و شروع کرد به فاتحه خواندن...

وقتی فاتحه اشو خوند... به طرفم امد.. و رو به رو م نشست  
حاتم- بسه دیگه... خودتتو... امروز کشتی.. پاشو...  
هنوز به قبر نگاه می کردم.. تمام چادرم خاکی شده بود...  
نمی تونستم پاشم...  
دست کرد زیر بغلمو بلندم کرد  
-بذار بمونم...  
حاتم- فردا باز میارم.. شب شده.. فردا صبح میارم...  
تا دم ماشین منو به زور برد...  
هنوز چشمم به قبر بود که راه افتاد...  
وقتی که فرداش بعد از سرخاک خواستم برا مراسم برم خونه  
اقا جون چنان کاری باهم کرد و به دیگران چنان جرّاتی داد...  
که اگه خودم با پای خودم بیرون نمی رفتم.. تا دو تا محله دیگه با چوب دنبالم می افتادن که بیرونم کنن  
این خونه بچیهای من بود... خونه ای که یاد آور تلخترین خاطراتمه  
....بعد از ۲ ماه که در خونه رو زدم  
اقا جون با سر و ضعی اشفته درو باز کرد..  
می دونستم که تنها شده... شنیده بودم بعد از ۳ و ۷ خانوم جون از خونه هم بیرون نیومده...  
...حتی لاله هم دیگه بهش سر نمی زد... تا منو دید درو بست  
با همون چشمای گریون پشت در و ایستادم... می خواستم بر گردم که در.. باز شد... و بعد صدای قدمای اقا جون که به طرف  
حیاط می رفت.....  
با لبخند تلخی دستمو گذاشتم رو در و هلش دادم و وارد حیاط شدم...  
فهمیده بودم که دیگه تنهاستو.. هیچ کسیو نداره..... لاله هم که بدتر بهش پشت کرده بود..... نگرانش شده بودم..  
برای همین امده بودم سراغش. از اون روز بود که هر روز بهش سر می زدم..  
مغازه رو سپرده بود دست شاگردشو و خودش خونه نشین شده بود...  
بسته های خریدو با خودم بردم تو اشپزخونه... دو فنجان چایی ریختمو رفتم به طرف اتاقش.. دو ضربه به در زدم...  
و درو باز کردم... لبخندی بهش زدم..... به بیرون نگاه می کرد...  
سینی رو گذاشتم رو میز و پرده هارو کشیدم کنار  
-برای عید باید پیام خونه رو برق بندازم...  
چشماتشو حرکت داد و بهم خیره شد..

لبخندم پر رنگ تر شد...

فنجونو گذاشتم جلوش...

سرشو

بر گردوند و به قاب عکس نگاه کرد...

با خنده:

-امشب میارمش... دلش براتون تنگ شده...

برگشت و بهم نگاه کرد...

-کاش باهام حرف می زدید... دلم برا صداتون تنگ شده..

.از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد....

فنجونشو برداشتمو رفتم دنبالش .تو حیاط نشسته بود...

کنارش رو تخت چوبی نشستم...

-امروز می خوام برم سراغ لاله ....می دونم اونم حتما دلش براتون تنگ شده...

دستمو گذاشتم رو دستای پیر و پروکش

-من دیگه برم اقا جون... امروز چندتا مریض دارم ..تو مطب منتظر من ....شب میایم

چادرمو سرم کردم...

به صورتش نگاه کردم .خیلی پیر شده بود..مرگ خانوم جونم بد جوری داغونش کرده بود...

سرمو خم کردم و اروم گونه اشو بوسیدم...

-خداحافظ اقا جون...

به طرف در رفتم

اقا جون- هدی

با ناپاوری برگشتم طرفش...

بعد از این همه مدت بلاخره صدام کرد..

هدی - بله اقا جون...

چشمام پر اشک شد..

بهم خیره شد...

اقا جون- امشب میاریش..

سرمو تکون دادم

-اره اقا جون...گفتم که دلش براتون یه ذره شده....

یه بار دیگه گونه اشو بوسیدم..می خواستم بیشتر حرف بزنه که بلند شدو رفت تو خونه ..فهمیدم می خود تنها باشه....

دیگه از اون جلال و جبروتش خبری نبود ..از اون داد و فریادی که هر وقت می زد ..منو خانوم جونو لاله ..مو تو تنمون سیخ می شد...

حالا همه تبدیل شده بود به یه مرد مسن که آگه کسی بهش نمی رسید ..دو روزم نمی تونست دوم بیارم

شاید احساس گناه می کرد که دیگه باهام حرف نمی زد....

امشب می خواستم قبل از آمدن پیش اقا جون ...به لاله سر بزنم...

با اینکه این همه بلا سرم امد و مصویشو اقا جون می دونستم

...اما دوسش داشتم ..پدرم بود ..خانوم جون همیشه بهش احترام می داشت و از ما می خواست بهش احترام بذاریم .... هر چی بود پدرم بود

با تمام بدیا و خوبیاش...

لاله هنوز تو همون محله بود ...اما به فاصله چند ین شهر با اقا جون فاصله داشت...

زنگ خونشونو زدم...

صدای محمد بود:

بله

-سلام هدی ام

چیزی نگفتو درو باز کرد...

از پله ها بالا رفتم .....محمد جلوی در منتظرم وایستاده بود

محمد - سلام

سلام..لاله هست...

درو بیشتر باز کرد...

تو پذیرایی رو میل نشسته بود...

تا منو دید پاشدو رفت تو اتاق

به محمد نگاه کردم..

محمد- اخلاقی هر روز داره گند تر میشه...

و به طرف اشپزخونه رفت

در اروم باز کردم ..داشت لباسای افتاده رو زمینو جمع می کرد

لاله - برای چی امدی ..؟

دفعه پیشم بهت گفتم..نگفتم

دوست ندارم ببینمش...

حالا که تنها شده یاد ما افتاده...روزی که این کارارو باهامون می کرد

....باید به فکر حالاشم می بود..که اینطور تنها نشه

-این حرفو نزن

از کنارم رد شدو در کمدو باز کرد

لاله - خانوم جونمو اون کرد زیر خاک...

-لاله

لاله - مگه غیر اینه

خانوم جون که سن و سالی نداشت...کوچکتر از اون بود..پس چرا اون هنوز زنده است

-چرا می گی اون

لاله - من کسی به اسم پدر..یا اقا جون دیگه ندارم..

-گناه داره لاله

به طرف تخت رفت و روشو مرتب کرد

لاله - گناه من داشتم..گناه تو داشتی

یادت نیست چطور از خونه انداختت بیرون

حتی نداشت تو مراسم خانوم جون بیای

-گذشته ها گذشته

لاله - برای من چیزی نگذشته

شاید تو بتونی راحت فراموش کنی... ولی من..

به در اتاق که من بسته بودم نگاهی کرد...

لاله - همین اقا که بهت میگه...اخلاقش هر روز گنده تر میشه..یادش رفته خودش باهام چیکارا که نکرده

پشت سرش رو صندلی نشستم..مثلا داشت لباسا رو تا مرتب می کرد

-چیکار می کنی کثیفا رو با تمیزا قاطی کردی..

بلند شدم و کنارش نشستم و خودم

مشغول مرتب کردنشون شدم..

-لاله تو که انقدر سنگ دل نیودی....

لاله - بعد از آوردن دو تا دختر...می دونی چه بالاها که سرم نیورد.

مادرش راه افتاده بود دوره ..که چی؟....

می خوام برا پسر من زن بگیرم ..زن پسر زنا

می دونی...چقدر متک تحمل کردم....

-تو که الان داری زندگیتو می کنی...

لاله - تو به این می گی زندگی ...بعد عمری که جونیمو به پاش ریختم ..می خواست سرم هوو بیاره...

لاله - شاید تو آخرین لحظه ها خدا صدامو شنید که مادرشو زمین گیر کرد... ..

و گرنه اون مادر فلان فلان شدش ..صد باره .... سرم هوو می آورد..

لاله - تو خودتو نگاه نکن... برا خودت خانوم دکتر شدی ..شوهرت خوبه...

چرا به همه نمی گی که کی این بلا رو سرت آورد؟

چرا هنوزم که هنوزه...داری نگاهای مردمو تحمل می کنی؟... هان؟

-چه ربطی داره ..تو مثلا خواهر بزرگمی

من آگه بهت گفتم ..چون خواهرمی ..از گوشت و خون همین..

برام مهمه که خانواده ام باورم کنن نه مردم..

که آگه واقعیتم بهشون بیگی...

بازم به چیز دیگه رو جاش علم می کنن

به سر و صورتش و خونه زندگیش نگاه می کردم

-نگاه تو رو خدا این چه وضعی که تو برای خودت درست کردی ..... یکم به خودت برس..

لاله - بهش بگو تا عمر دارم نمی بخشمش ...هیچ وقت...

نداشت روی خوش زندگی رو ببینم .... با این تصمیم گرفتیش...

تو هم انقدر اینجا نیا

...برو ...حوصله اتو ندارم

بلند شدو رفت رو تخت خواب...و ملافه رو رو سرش کشید..

سرمو تکون دادمو و نفسمو دادم بیرون..

از اتاق خارج شدم...

محمد جلوی تلویزیون نشسته بود

محمد- حرف زدن باهات بی فایده است

به خونه زندگیم یه نگاه بنداز ...هر چیزی یه گوشه افتاده

خم شدمو چند تیکه از لباسا که هر کدوم یه طرف افتاده بود برداشتم و مشغول جمع کردن شدم..

محمد بلند شد

محمد- چیکار می کنی؟ ...ولش کن...

-خونه خواهرمه ...خونه ی غریبه که نیست...

چیزی نگفت و اونم باهم مشغول جمع کردن شد...

ظرفا رو بردم تو اشپزخونه...

دستکش دستم کردم ...محمد چند تیکه ظرف دیگه رو برداشت و امد ...من می شستم و اون اب می کشید...

محمد- حاتم چطوره؟

-خوبه...

محمد- پسره خوبیه ...این چند باری که دیدمش ..آزش خوشم امد...

محمد- نمی دونم از دست لاله چیکار کنم..انگار من چیکار کردم..

باور کن اون موقعه مادرم یه حرفی زد ..من اگه می خواستم زیر بار حرفش برم که تا الان زن گرفته بودم...

تو رو خدا نگاه کن ..من به درک ..بیچه ها یه لباس تمیز ندارن.

مگه چند سالشونه که ازشون بخوام تو کارای خونه کمک کنن ..خودمم که چیزی بلد نیستم

خواستم یه نفرو بیارم یه مدت به کارای خونه برسه... نمی دونی چه الم شنگه ای راه انداخت...

یه پام خونه است ..یه پام مغازه ...خسته شدم...

-شام خوردید؟...

محمد- نه هنوز...

دستکشو در اوردم و در کابینت بالایی رو باز کردم ...و قابلمه رو در اوردم..

محمد- الان زنگ می زنی .... یه چیز از بیرون بیارن

-نه چرا خودتو می ندازی تو خرج ..الان یه چیزی درست می کنم..

-دخترا کجان؟

محمد- خونه خواهرمن ...اونام دیگه کلافه شدن ..حق دارن .....تا نیم ساعت دیگه میان

سعی کردم کمی به اشپزخونه سرو سامون بدم...

امدم تو پذیرایی و با دستمال روی میز که از خرده نونو و چیزای دیگه کثیف شده بودو ...تمیز کردم

محمد- چیکار می کنی؟.... ول کن توروخدا ...بهت نگفتم که بیای این کارارو کنی...

-چه اشکالی داره....

## اختصاصی کانال کافه تک رمان

@cafeetakroman

به چهره اش نگاهی کردم..

-به لاله بیشتر برس ...بیشتر بهش اهمیت بده....

چیزی نگفت و رو به روم نشست

بعد از اینکه کارام تموم شد گوشی تلفنو برداشتمو به حاتم زنگ زدم

-سلام ..کجایی؟

...

-اه راه افتادی

...

..پس رسیدی به بوق بزنی زودی میام پایین...

فَعَلَا خَدَا حَافِظ

\*\*\*

به غذا سر زدم و زیرشو کم کردم

محمد- کاش یکم اخلاقی به تو رفته بود

-لاله اخلاقی خوبه... فقط نیاز به توجه داره....

محمد- می گوی چیکار کنم ...؟

-براش هدیه بگیر ..بیرش بیرون..... بگردنش..دوتایی بیشتر برای هم وقت بذارید...

...

محمد- به حاتم می گفتمی می امد اینجا..

-نه امشب باید بریم پیش اقا جون ..انشالله یه شب دیگه...

صدای زنگ خونه در امد..

-فکر کنم حاتم... من دیگه برم

محمد- دستت درد نکنه...

بهش لبخندی زدم

-یادت نره... بهش برس ..اخلاقشو می شناسم . زیاد قلق خاصی نداره ...فقط نیاز به محبت داره...

محمد- باز ممنون...

خواست بیاد پایین..

-تو دیگه نیا پایین ..برو پیشش..خداحافظ

محمد- به حاتم سلام برسون...



-پاشه

محمد- خداحافظ

صورت رضا دوباره منو یاد خاطراتم انداخته بود خیلی طول کشید تا اون سیلی رو از دل شیدا در بیارم بچه حق داشت رضا واقعا وحشتناک شده بود.....به خودم اجازه ندادم به ازدواج دوباره با رضا فکر کنم.....اون پدر شیدا بود و خوب میشد که اگه دوباره با هم زندگی کنیم اما من خیلی از علاقمو نسبت به اون از دست داده بود.....چند هفته گذشت و من دیگه حتی حاضر نشدم با رضا تلفنی حرف بزنم.....من حالا دیگه دانشگاه هم میرفتم و ترم اول بودم با چند نفر هم دوست شده بودم که گاهی به خونه دعوتشون میکردم.....میلاد هم فوئش رو گرفته بود و سخت مشغول پول جمع کردن بود تا با لآخره یه بار اومد و درباره دختری که مدت ها بود بهش علاقه داشت با من حرف زد.....بهش گفتم خب داداشی برات میرم خواستگاری اشک تو چشماش جمع شد و گفت ۱ ماه باهات دوست بودم باباباش حرف زد گفته دختر به ادم بی پدر و مادر بی بته نمیده

-یعنی چی این چه حرفیه مگه عصر.....

دلم اب شد براش جدی جدی مثله داداشم دوستش داشتم یعنی اصلا نتونسته بودم قبول کنم که تنی نیستیم من همچنان باهات زیر یه سقف تنها میمونم میبوسیدموش و .....اون هم هرگز فکر سو استفاده نبود یعنی این جور چیزها تو خمیره اش نبود عکس دختره را که دیدم باورم نشد زیبا بود اما چادری

-تو زن چادری میخوای؟

-نه

-خب این که چادریه

-خب بهتر خیالم راحت تره

-میخوای من باهاتون حرف بزنم راضیشون میکنم

-من دیگه از فکرش بیرون اومدم باباباش خیلی بهم بی احترامی کرد مهناز یه اتفاق مهم افتاده که باید بهت بگم

-خب بگو من امادم

-راستشارمین رو پیدا کردم تزه از مالزی برگشته میخواد ببینتت

با شنیدن اسمش دوباره حال غریبی به من دست داد خیلی وقت بود که اسمش از ذهن و زندگی ام پاک شده بود در حالی که اشک از چشمانم جاری شده بود گفتم.....

-برای فردا عصر باهاتش قرار بذار

-هیچ اصراری نیست

-میدونم به عذر خواهی بهش بدهکارم

-هر جور تو بخوای هر چی تو بگی

از صبح عین این ادم های بیس بودم خشک خشکتا بالاخره وقتبصدای زنگ به صدا در اومد عین سگ سوزن خورده از جا پرید و شیدا رو با میلاد بالا فرستادم و گفتم که میخوام تنها باشم با گل و شیرینی اومد تو...اوه چه تپیی اصلا اون ادم سابق نبود خیلی خوش تیپ شده بود.....

-سلام بفرمائید

-سلام متشکرم بفرمائید

دوباره ادامه دادم

-تا شما به جا بشینی من میرم جای بیارم

سینی جای رو به طرفش بردم و تعارف کردم با نگاه کوبندش ازم تشکر کرد نشستم

-خونه قشنگیه مبارک باشه از اون جا به این جا.....وای که خدا چقدر بزرگه

-پس میلاد بهت گفته که ما.....

-نه میلاد نه رضا بهم گفت.....

-رضای؟؟؟؟؟؟؟؟

-خب اره تعجب کردی؟؟؟؟؟؟ مگه نمیدونستی که من خیلی وقته تو شرکت رضا اینا کار میکنم ۳ سال قبل از سفرم اون جا بودم.....

فصل پنجاه و دوم

تعجب کرده بودم اما با یه لحن اروم گفتم

-جدا؟ و میدونستی من با رضا ازدواج کردم؟

-اره.....و الان برا چیز دیگه ای اینجام نه این حرفا

-میشنوم؟

-حرفمو رک میزنم و سوالمو رک میپرسم چون هیچ کدوم بچه نیستیم نه تو اون مهناز ۱۶ ساله و نه من ارمین ۱۹ ساله

-اره میبینی چه زود میگذره.....اون شب که منو مته حیوون انداختی بیرون در صورتی که میدونستی دروغ نگفتم.....

-اره زود میگذره اون دوسالی که عشق به پات ریختم و خون دل خوردم و لام تا کام حرف نزدم میدونی من چی کشیدم میدونی بعد از رفتنت چه بلایی سرم اومد؟

-مشکل اینجاست که ما هر دو.....اشتباه کردیم من با بی مهری تو با.....باور کنم منو به خاطر عشق از خونت انداختی بیرون؟

-باور کن چون میدونستم دلت جای دیگه گیره.....

-هیچ وقت نخواستی بدونی چی به سرم اومده.....

-وقتی میلاد کتکم زد و سرمو شکوند خیلی دنبالت گشتم اما پیدات نکردم همون موقع فهمیدم چه اشتباهی کردم تو چی هیچ وقت از این که به من بی مهری کردی پشیمون نشدی؟

-نه.....چون کار دیگه ای بلد نبودم اما امید وار بودم منو بخشیده باشی تو زندگیم با رضا احساس میکردم سایه نفرین هات بهم خیلی نزدیکه.....

-ولی من هیچ وقت نفرینت نکردم بگذیریم.....تو قصد ازدواج داری؟

-اگه موقعیت خوبی باشه چرا که نه.....

-من جزو موقعیت های بد و خاطرات بد حساب میشم اره؟

-دقیقا.....

-من دوستت دارم و داشتتم مهناز بفهم اینو.....منو تو میتونیم زوج خوبی برای هم باشیم من برا دخترت پدری میکنم وضع مالیم هم خدا رو شکر خوبه.....تورو خدا لگد به بخت جفتمون نزن

-باید فکر کنم وقت میخوام

-چقدر؟

-سه هفته

-قبوله

سپس ادرس خونه و شماره تلفنشو رو میز گذاشت و با خدا حافظی خارج شد

فکرم سخت درگیر شده بود. تو همون یه هفته اول تصمیمو گرفتم پسر خوبی بود قصد کردم که باهاش ازدواج کنم و حرف

ای نهایی رو بهش بزنم بنابراین این روز جمعه ۶ بعد از ظهر بدون تماس قبلی به سمت خونش راه افتادم اما سر کوچه دیدم

در حالی که دستشو دور کمر دختری قلاب کرده اون رو به داخل ساختمون راهنمایی میکنیه جلو رفتم....جا خورد

-من اومده بودم بله رو بهت بگم ولی حالا.....یک بار دیگه به من زنگ بزنی میکشمت خاک بر سر بدبخت اون ادمی که تا  
پل میبینه خودشو میبازه خاک برسر اون ادم

و دور شدم و به صداس اهمیت ندادم

چند بار زنگ زد و میلاد ردش کرد.....و برای همیشه از زنگیم پاک شد برای همیشه

یه روز شماره دوست میلاد رو از تو دفترش کش رفتم و وقتی که اون کارخونه بود با خونشون تماس گرفتم و به مادرش گفتم که  
میخوام با پدر خانواده ملاقات کنم اون بی چارم قبول کرد و مم بدون این که به میلاد بگم به خونه ی اونا رفتم چون میدونستم  
طرف بازاریه و سخت گیر حجابم رو سفت و سخت کردم و پیششون رفتم پدر اولاش خیلی بد برخورد کرد و داشت منو با کمال بی  
احترامی بیرون میکرد اما من چند دقیقه ازش وقت گرفتم تا داستان زندگیمو براشون تعریف کنم یهو چشماش شد بارانی احساس  
دخترانه کار خودشو کرده بود حرف اخرش این بود

-بدم نمید پنجشنبه اخر این هفته اقا میلادو ملاقات کنم

با لب خندون و دل شاد برگشتم خونه شاد شاد تو فکر این که چجوری این خبر رو به میلاد بدم..... میخواستم از پله ها برم  
بالا که میلادو تو راهرو دیدم

۱- سلام میخواستم باهات حرف بزنم

-من هم همین طور

-چچه جالب پس بیا پایین به چایی برات بریزم

روبروم نشست

-خب داداشی اول من بیگم یا تو

-اول تو

دستاشو تو دستم گرفتم و محکم فشردم و گفتم

-مژدگونی مژدگونی.....

-بیگو دیگه

-با بابای همسر ایندتون حرف زدم میخواد ببینتت

برق از چشمش پرید و به جای شادی یه حس میهم تو دلش نشست

-چی خوشحال نشدی؟

-مهناز منمن اومده بودم.....من اومده بودم ازت

-از من چی میلاد

-هیچی.....هیچی کی میخواد منو ببینه

-پنجشنبه هفته دیگه

-فکر میکنی قبول کنه

-نمیدونم هر چی خدا بخواد

میلادد پیشونیمو بوسید و رفت بالا

میدونستم و فهمیدم ته دلش چی بود و چی میخواست بهم بگه اما ظاهرا عشق قوی تر و کهنه تری در وجودش رخنه کرده بود.....یه هر حال من هرگز نمیتونستم اونو به عنوان یه شوهر بپذیرم هرچند که زندگی با اون میتونست بهترین زندگی دنیا باشه چون ما بهترین شناختو از هم داشتیم اما میلاد برادر من بود و من اونو به عنوان برادر دوست داشتم

پنجاه و سوم

میلاد رفت و حرفاشو بابا بای دختره زد و اون خیلی زود به عقد هم دراومدن و قرار شد یه سالی نامزد باش من مونده بودم و تنهاییهم بدم نمیومد من هم یه شریک داشته باشم اصلا فکر میکردم کاش میشد به میلاد جواب بله میدادم.....یک هفته بعد از عقد میلا به صورت ناگهانی بامرد ۳۳ ساله ای آشنا شدم که یک بار ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود و حالا به فکر تشکیل یه زندگی جدید بود مردی به نام کامران بلند قد و زیبار رو و جوان با شکستگی کوچکی روی البروی چپ که صورتش رو چندین برابر زیبا کرده بود از زندگیم برایش گفتم او هم مثل هیچ کس باور نمیکرد اما مدارکی که ارانه دادم قانعش کرد و راضی شد...از شیدا برایش گفتم پذیرفت و قبول کرد که وی را مانند فرزند خود بداند البته من احتمال میدادم که با بوجود آمدن بچه خودش شیدا را به کلی از یاد ببرد بنابراین در این یک ماهی که با هم رابطه داشتیم چند بار شیدا را نزد خود بردم اوایل خوب بود مدام برای شیدا کادو میخرید و سعی میکرد خود را به زور در دل او جا کند اما یک بار فهمیدم ان چیزی نیست که بیان میکند وقتی برای شما بیرون رفته بودیم و پینتزا میخوردیم دست شیدا به نوشابه خورد و نوشابو روی کت کامران برگشت کامران سر شیدا چنان دادی کشید که توجه همه مردم به او جلب شد من بی وقفه دست شیدا را گرفتم و در حالی که اشک هایش را پاک میکردم رو به کامران گفتم...هیچ وقت تو زندگیت تظاهر نکن و رفتم چند بار زنگ زد اما هر بار با او مدل طلبکار ها حرف زدم تا بالاخره از زندگی ام خارج شد بیش از پیش احساس تنهایی میکردم میلاد میرفت و من تنها میماندم تنها دل خوشی ام شیدا بود همه ی زندگی ام از عشق او سرشار شده بود...۵ ماه مانده به عروسی میلاد مادر رضا فوت کرد و به رحمت خدا رفت در فراغش خیلی گریه کردم چرا که او را چون مادر خود دوست داشتم و گاهی او مرا از رضای خود عزیز تر میدانست در مراسم تشییع فرقی بین زجه های من و رضا نبود همه چنان میپنداشتند که من دختر ان مرحومم سر مزار خالی شد یک طرف اشک های من و در طرف دیگر گریه های رضا بود رضا بغضش را قورت داد و برخاست و دست به سوی من دراز کرد و با لحن آرامی گفت

-بلند شو پاشو خانم مادر هم رفت.....من تنها شدم خیلی.....

دست به زمین گذاشته و و بلند شدم سر بالا کردم و به چشمان خیس و ملتمس رضا نگرستم دیگر نفهمیدم چه شد اما به خود امدم و دیدم هر دو یکدیگر را در اغوش میفشاریم و سخت گریه میکنیم اما هیچ نمیگوییم.....انگار همان اغوش گرم برای انداختن دوباره مهر رضا در دل من کافی بود دستان حلقه شده اش را از دور شانه هایم بازکردم و دوباره در چشمانش نگاه کردم.....

باچشماتش حرف میزد لحظه ای بعد سکوت غمگینش را شکست و گفت.....

-مرسی مهناز تن گرمت دوباره ارومم کرد

لبخند سردی زدم و گفتم

-بدم نمیداد پیام و برای مراسم کمک کنم اجازه میدی

-خواهش میکنم هر چند که میدونم به زحمت میفتی اما حاضرم برای هر لحظه بیشتر دیدنت هر کاری بکنم اجازه ی مام دست شماسه بانو

لبخند زدم و در ماشینش نشستم و با هم به سمت خانه شان رفتیم

مراسم چهلم تمام شد و درست وقتی که آخرین نفر از در خانه بیرون میرفتم بازویم را از پشت محکم چسبید و گفت

-به خاطر همه خوبیها ممنون مهناز و به خاطر همه بدیها حلالم کن

اشک در چشمانم حلقه بست برگشتم و نگاهش کردم اما هیچ نگفتم به ارامی از خانه خارج شدم در ماشین تمام مدت به عشق دوباره به وجود آمده فکر میکردم و خاطره ها و شیدا و رضا و انتخاب درست

به خانه که رسیدم همراهم زنگ زد بدون توجه به شماره گوشی را به سمتی پرت کردم دوباره زنگ زد به بار سوم که کشیدم نگران شدم گوشی را برداشتم

-الو الو مهناز خانوم

-بله بفرمایید شما

-از بیمارستان رسالت تماس میگیرم شما با آقای رضا سپهری نسبتی دارید



-بله همسر هستن چیزی شده؟

-متأسفانه ایشون به علت تصادف به کما رفتند میتونید بیاید این جا؟

گوشی از دستم افتاد شیدا را به میلاد سپردم و اشک ریزان خود را به بیمارستان رساندم

یک ماه تمام هر روز و هر شب اشک ریختم و دعا کردم و به صورتش چشم دوختم تا با باز شدن پلک هایش به خود امدم فکر میکردم برای همیشه پرکشیده است اما.....

به بخش منتقل شد با صدای زیر گفت

-خوشحالم که اولین نفری هستی که بالای سرم میبینم

گریه کردم.....دستم را فشرد

-رضا فکر کردم رفتی برای همیشه

-از خونه که بیرون زدی سوار ماشین شدم و تعقیبت کر

دم تا یه چیزی بهت بگم که این جوری شد

-چی؟چی رضا

-اینکه دوستت دارم مهناز دوستت دارم.....میخوام همسر خوبی برات باشم.....و پدر خوبی برای شیدا

-برای همنیشه پیشت میمونم رضا قول میدم

خب خب

اینم تموم شد با همه ی غصه ها و شادی هاش امیدوارم که خوشتون اومده باشه

تایپيست

aram.